ORI
891.53
Aes/Per
78373

00078373

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 18 July, 2018

THE
ASIATIC SOCIETY OF BOMBAY
Town Hall, Bombay.

PERSIAN READER

BEING A

TRANSLATION OF ÆSOP'S FABLES,

OR

ENGLISH READER No. III. OF CALCUTTA,

BY

MAHOMED ALI GHARÉ, MUNSHI.

78373 B 6 24

Bxn 24

Bombay:
PRINTED AT THE MOHUMMADI PRESS.

1879.

PREFACE.

THIS is a Persian translation of the 3rd "English Reader" in use at Calcutta. It has already been translated into Urdu, but has not as yet, I believe, appeared in a Persian garb. It would have made its appearance earlier, but my arduous duties as a Munshi, which leave but little time for extraneous work, have been a fruitful source of interruption to its progress.

The idea of publishing this book first entered my mind while reading the following passages from the works of Sadi :—

"*Gh*araz naksbí ast kaz má yád mánad
Ki hastírá namíbínam bakáí."

"In short it is a durable token that will survive us; for I perceive no permanence in life." Or

"The idea of drawing this picture is that it may remain after me, seeing that existence is fleeting."

"Biyá ai ki umrat ba haftád raft.
Magar *kh*ufta búdí ki barbád raft."

"Come! O thou whose age is more than seventy! perhaps thou wast asleep, for thy years have been wasted."

"Chú panjáh sálat bírún shúd za dast
*Gh*anímat shamúr panj rúzí ki hast."

"When fifty years (of thy life) have passed from thy hand, count as a precious opportunity the few days that are left."

The perusal of these and other similar passages, which seemed to have a personal application to myself, induced the reflection that, after all the years I have spent in teaching Oriental languages, I have hitherto left no abiding landmark by which my name may be remembered in after years.

00078373

تجربه

آنان که از خیالات فاسده و تصوّرات کاسده امید
فایده دارند همواره نا اُمید و مأیوس
آیند و محروم
مانند

م م م

باتمام رسید کتاب حکایات لقمانی المسمّی به
مُفید الصّبیان از ترجمهٔ اقل خاکسار منشی محمّد علی
گهاری ساکن بمبئی و در مطبع محمّدی بزیور طبع در آمد
اُمید که پسند خاطر صاحبان بصیرت اُفتد و چشم
از اغلاط و خطایای آن در پوشند بتاریخ نهم ۹ جمادی
الثانی سنه ۱۲۹۶ هجری مطابق اوّل ماه جون سنه ۱۸۷۹
عیسوی کتبهٔ العبدُ المذنبُ العاصی اسمعیل الشیرازی

Having now explained the object of this undertaking, " I shall proceed with the steps of boldness on the road of self-discretion, and this poor person, though he sees that in attempting this work he is a mark for the shafts of censure, nevertheless submits with the tongue of humility in the audience-hall of apology, and on the standing-ground of respectful representation, to the orators arrayed with eloquence and the eloquent invested with oratory, this apothegm, 'He 'that is commanded is excused'; and in reply to the threatening sentence 'Whoever composes makes himself a butt' he offers this rejoinder deserving of acceptance, 'He who com-'poses produces something new.' "

" When equity informs the sight, we pass
As pearls what are in truth but beads of glass.
I for my failure am with shame oppressed ;
Do not with sarcasm wound anew my breast.
For none amid the ranks of pious men
Reproach the fallen, or th' abased contemn;
No faults are seen by merit-searching eyes,
And we may well the blame of fools despise."

—ANVA'R-I-SUHAILI.

MAHOMED ALI GHARE',
Munshi.

Bombay, 20*th March* 1879.

00078373

ترجمهٔ جلد سوم حکایات لقمانی از انگلیسی بفارسی

Hikayat-e Luqman

مسمّی به

78373

or

مفید الصبیان

Mufid-ud-sibyan

(Aesop's fables).

از ترجمهٔ کمترین

Dx-n-24

Munshi Muhammad Ali Ghari

خاکسار منشی محمّد علی گھاری ساکن بندر ممبئی

در مطبع محمدی بزیور طبع در آمد فی ۲ مارچ سنه ۱۸۷۹ء

March 1879

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بعد از اعتراف و اقرار بر عجز و شرمندگی بار گسست ستایش و بندگی قادر
مختار و نیایش رسول پسندیده کردگار است معروض رای ارباب دانش
و عرفان و اصحاب بینش و ایقان میدارد بنده خاطی محمد علی کهاری منشی
هداه الله الی الصراط السوی که چون جلد سوم از کتاب دی انگلش ریدر
که در لغت انگلیسیه بسمت تحریر و ترجمهٔ آن در لغت اردو بسلک تقریر کشیده شده
بود بحاسه بصر و قوهٔ فکر و نظر رسیده گلستانی دیدم آراسته از غنچه های
حکم لقمانیه و بوستانی یافتم پیراسته از شگوفهای نصایح یونانیه محتوی بر
اخبار عجایب روزگار و ممتلی از غرایب آثار دل بر آن گذاشتم و همت
بر آن گماشتم که بقدر وسعت و طاقت آن اخبار و آثار را در زبان پارسی
آشکار نمایم تا فیض تعلیم و تعلم عام و تفهیم و تفهم تام گردد و نیز شاید ازین
بهی اسم رسمی در صفحه روزگار بماند و بعد از اتمام آن بنظر حقیقت اثر
نکته سنج بدایع عبارات پردازی و رموز دان کنایات و استعارات
سخن سازی محرر زواهر مبانی و مقرر جواهر معانی استادی
شیخ عبد الله التبریزی رسید و حضرت ایشان بحسب التماس این احقر سعی و جد
بیشتر از حد در تصحیح آن نمودند با این همه مرجو از اخوان صفا و برادران وفا
آنکه چشم از زلل بپوشند و قلم عفو بر خطل رقم بکشند که گفته اند الانسان

مرکب

مُحَلٌّ للخطاءِ وَالنِّسیان

حکایاتِ حکمت آمیز

حکایت اوّل خروس و الماس

گویند خروسی دائماً در مزبلها و تلهای فضلات دانه چینی می نمود و با منقار و چنگال خود فضلات و زبلات را پراکنده میساخت تا دانهٔ می یافت اتفاقاً روزی الماس گران بهائی از آن فضلات پیدا شد خروس بانگی نمود یعنی این الماس را چه خاصیت و از آن بجواهر فروش چه عائدت خواهد بود ولی مرا دانهٔ مختری بهتر از صد چنین جواهری میباشد

تعلیم دانا آنست که نظر بر فایدهٔ چیزکه عاید باشد نماید و برنگهای گوناگون دل بسته و مفتون نشود

حکایت دوّیم روباه و خروس

قضارا خروس بیچاره در بند پنجهٔ روباه مکارهٔ دوچار شد از آنجاکه روباه را کار برنگ و اورنگ است در ارادهٔ خود درنگ کرد تا او را از راه مکر و فریب ملزم سازد نه از راه جور و ابرام بکار آرد پس آنگه گفت ترا این همه بانگ و آواز درگاه و بیگاه از اوّل شب تا صبحگاه چراست و این همه آزار کجا رواست چه مرا و وابستگان مرا راحتی نمانده از خواب

که مایهٔ آرام است کامی نمییابم و از کار خود باز میمانم نه من تنها در اذیت و آزارم بلکه بنی نوع بشر که صاحبان تواند و در پناه خود ترا جا داده اند همیشه در این آزار گرفتارند خروس در جواب وی گفت با این همه دانایت از این سخنانت در شگفتم چه مرا عادت ببانگ بیگاه نمیباشد تا دیگران را از آن زحمتی آید بانگ من در صبحگاه است که خوشنودی را گاه است از بانگ خود همخوابه را که از ابنای جنس منست آگاه بسازم و همسایه را از برای رسیدن بکار خود آواز کرده بیدار می نمایم چون روباه را در آن گاه حیله جلوه نمود گفت خاموش باش که وقت چاشت من میگذرد و آشتی ثمری نمیدهد این گفته بخوردن وی پرداخت **خبرت** بدطینت را اقتضای طبیعت بر شرارت و کینه است و از اینجاست که دلیل و برهان بیگناه در طبیعت او اثر نمیکند و رحمت بر دلش راه نمییابد

حکایت سیم گرگ و برّه

گرگ بیباکی از رودخانهٔ آب میخورد ناگاه چشمش به برّه افتاد که دورتر از وی در نشیب گاه آن رود نیز آب میخورد فوراً فرصت را غنیمت یافت و دهان خود را باز کرده بطرف آن بره شتافت و بانگ بر داده آغاز دشنام نهاد که ای حرامزاده این چه گستاخی و ناپاکی و جرأت و بیباکی است که تو آب رود را بهم زده ناصاف و گل آلود میکنی که مرا از آشامیدن آن مانع آید آن حیوان گفت که من در نشیب گاه آن آب میخورم و تو در فرازگاه آن می آشامی

با این همه دوری و تغییر صوری چگونه آب رو ناصاف و گل آلود می شود
گرگ گفت عجب عجب زبان تو از گفتگو مانده و دهان تو بسته نمی شود
تا جان تو خسته و پوست تو کنده نشود چه شش ماه بیشتر نگذشته که
پدرت از بی ادبی و فضولی با بزرگان بهلاکت رسیده و تو نیز از این قصه
واقفی و هنوز از خاطرت بیرون نرفته است آن حیوان را لرزه براندام افتاد
و با هستگی تمام ترسان و هراسان گفت که اگر بر گفته من اعتبار میکنی من در
آن زمان پیدا نشده و بوجود نیامده بودم گرگ بانگ بروی زد که ترا
نه شرمی در رو و نه حیائی در خواست چه تمام رگ و پوست و استخوان
وگوشت تو پر از کینه و دیرینه با این خاندان است پس ترا از قصاص بزرگان
مفر و مناص در این زبان نمیباشد این گفته بوی بگروید و از هم بدرید
تجربه جور پیشگان را جور ورزی و کینه وری از خو و طبیعت است
و از اینجاست که آنها را علت و جهت بضرورت است
نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است

حکایت چهارم وزغ و موش و زغن

وقتی در حکومت غدیری در میان وزغها و موشها مناقشه شدیدی
روی نمود و آخر الامر مآل آن مناقشه از شدت مجارات و حدت مبارات بجنگ
و جدال انجامید پس از هر طرف یکی که در تندوستی و چابکی سرآمده بود بهم
برآمدند ناگاه از قضای آسمانی و گردش دور زمانی زغنی فرود آمد و آن هر دو را

به چنگل خود بربود **این حکایت بدان ماند** که شیری و خرسی
بچه آهوئی را با محنت بسیار شکار کرده بدست آورده بودند چون وقت
قسمت آمد هیچ کدام بحصه خود قانع نیامده لاجرم محاورت بمشاجرت رسید
و مشاجرت بمحاربت کشید پس زمانی بهم آویختند و خون یکدیگر بریختند
و هر دو را قوت از دست شد و قدرت از کف برفت پس از آن هر دو به
رضایت یکدیگر مهلتی خواستند تا دمی کشیدند و فرصتی یافتند نفسی تازه
کردند در آن هنگام روباهی حیله گر را گذر بر آن مقام افتاد چون آن هر دو را
در شدت آزار و حدت گرفتاری دید فرصت را غنیمت داشته بدون مهلت
آن بچه آهو را از میان بربود و آن هر دو را چون توانائی نمانده قدرت بر
مقابلت آن روباه در آنگاه نبود پس یکدیگر لعن کردند و زبان طعن برکشیدند
که ما برای صیدی در جنگیم غافل از کرده روباه بیرنگیم و حال که از او در
شکستیم عاری از نام و ننگیم **تعلیم** انجام مناقشه که از
نتیجه مناقشه است بجز زیان ثمری و بغیر خسران اثری نبخشد

حکایت پنجم سگ و عکس

سگی پاره گوشتی در دهان گرفته از رودخانه عبور میکرد چون
آب رود بیکدورت و صاف بود آئینه وار عکس او را حکایت نمود چون آن
سگ را نظر بر آن رود بود سگی را در هیئت خود دید و فی الحقیقه عکس تصویر
خود را ملاحظه نمود حرص بر او فایق و طمع بر وی غالب شده قصد

گرفتن

گرفتن آن گوشت کرده حمله آورد در آن زمان که بروی پرداخت گوشت
خور را نیز از دهان انداخت **تجربه** مرد طمعکار در تحصیل
پیرایه چون حرص بکار برد سرمایه را از کف بیرون برد **مثل**
ذَلَّ مَنْ طَمِعَ وَعَزَّ مَنْ قَنِعَ

حکایت ششم شیر و سایر جانوران

شیری و گرگی و روباهی و خرسی راه اتحاد پیش گرفتند مانند عناصر
چهارگانه یا مانند آب و ماهی رو بشکارگاه قدمی کم و بیش راه رفتند
تا صیدی نمایند و از قید جوع در آیند و در میان خود چنان عهد دادند
که اگر شکاری بدست آید حصه برابر باید قضارا آهوئی بدست آوردند و
بشست تعهد آن شکار را چهار قسمت نمودند چون مجمع آراستند هر یکی بر
قسمت خود برخاستند پس شیر بانگ بر آنها زده که الحال درنگ نمائید که
تقدم مرا باید چه همه آگاهید که پادشاهی مرا شاید پس قسمت اول مراست بموجب
حصه و حصهٔ دوم نیز مراست چه در شکار زحمت بسیار بر من بود و قسمت سوم را
نیز بحکم احتیاج بر میدارم و اگر شمارا در حصهٔ چهارم بنای جنگ است آماده
باشید که نه وقت درنگ است رفقای دیگر بحکم عجز از مقاومت آن جانور
سکوت را پیشه و راه خویش را پیش گرفتند **تعلیم** تعهد
زبردستان با زیردستان بی ثبات و بیقرار است یعنی زیردستان را
نشاید که از راه تعاهد اتحاد آیند چه زبردست را همیشه منفعت خود در نظر

است واز تلف شدن زیردستان بیباک وبی حذر است

حکایت هفتم گرگی وکلنگی

قضا را وقتی استخوانی درگلوی گرگی جای گرفته بود وی از برای چارهٔ آن نزد کلنگی رفته از حکایت خود شکایت گفت که اگر تو این استخوان را بسهولت وسلامتی از گلوی من بیرون آری ومرا ازین زحمت وآزار برهانی زر وسیم فراوانی بتوارزانی خواهم داشت کلنگ براین قرار وانعام بسیار خوشوقت وراضی شده استخوان را بوجه اسهل وطریق اجمل بیرون کشید وگرگ را ازین عذاب برهانید واز اقرار عهد وقرار وجه اجرت آنکار را طلبید گرگ گفت عجب که این غایت بیحیائی ونهایت رسوائی است چه تو گردن بزرگ ودرازی را درگلوی گرگی اندازی وبسلامت بیرون سازی وغنیمت نشماری وشکر وی بپردازی وباوجود این انعام خواهی پند رحم کردن بر ستمکاران ستم است چون رحمت کردی وزحمتش کشیدی زنهار سلامتی خود را غنیمت شمار روز وشکر آن

حکایت هشتم دهقان ومار

اتفاقاً درموسمی که هوا از شدت سردی ودرحدت بردی بود دهقانی باطراف باغچهٔ خود مینگریست ماری را دید که از غایت سردی هوا افسرده

وبیجان و پژمرده و ناتوان افتاده دهقان بروی رحمت آورد و او را برداشته در سینه چسپانید چون لمحهٔ گذشت و سر ما نشست مار از حرارت سینه قوه در تن و توان در بدن یافته جنبیدن گرفت و قصد گزیدن نمود دهقان ازین حالت عجیب و صورت غریب بشگفت و بدرشتی گفت که ای خبیث طبیعت و بد طینت پر کینه تو از گزیدن انکه ترا از بلا خلاص داد وتخفی نمود خوش دل و خوش خاطر تشفی میجوئی **پند** زنهار بر بد طینتان رحمت میار چه مایهٔ آنها بر فساد و بنیاد آنها بر بیداد است و چه خوش گفته

با فرومایه روزگار مبر ٭ کز نی بوریا شکر نخوری

حکایت نهم شیر و خر

وقتی خری از غایت خریت بخود می نازید از مغروری و می بالید از سروری و از روی ریش خند و تمسخر بطرف شیر غرغر کرده اداهای ناشایسته بسوی وی بصورت و سر میکرد شیر بار اول دندان خود را نمود و ازنمود و بار دوم بعد از لحظهٔ خندید و گفت بسیار خوب هر ادائی که دلت میخواهد بیار از آن که ترا کاره بیباکی و ناشایسته و ناپاکی است گوشت تو بر همه جانوران حرام شده است و از آزار همه رهائی یافتهٔ و خلاصی جستهٔ **تعلیم** بلند همت را نباید از اداهای پست فطرتان رنجش آرد و دل بمقابلت آن نگارد چه مقابلت ان نیز از پس فطرتی است

حکایت دهم موش شهری و صحرائی

موش صحرائی موش شهری را بحکم دوستی دیرینه بمهمانی طلبید و حضر مانی
خوراکی که مائدهٔ دشت و نمائدهٔ صحرا بود آماده کرد مانند نانهای خشک
زنگ زده و بوگرفته و خورده‌های پنیر و گوشتهای گندیده و پوسیده و غیر
آن از انجاکه موش شهری در نانهای لطیف و پاکیزه و خورشهای نظیف و
تازه پرورش یافته بود این خوراکهای گندیده و پوسیده را نمیخورد ولی بسبب
نیک نفسی و خوش خلقی روا از آن طعام برتافته مشغول گردید و چون فراغت
حاصل شد خوش گذرانی و زندگانی خود را بدوست خود ظاهر کرده گفت
چون تو از طایفه و زمرهٔ ما هستی حیف بباشد که در این صحرا زندگانی بدین
سان بسر بری و حظی از خوراکهای لطیف و نظیف نبری پس موش
صحرائی را برسم مهمانی از بر بشهر دعوت نمود موش میزبانی وی را قبول نمود
پس باتفاق و یگانگی و وفاق باشیانهٔ موش شهری روانه شدند و
چون نصف شب راه را طی کرده بمنزلگاه رسیدند اول میزبان بمهمان انبار
غلّه و جای گوشت و سایر ذخایر و اطعمه و مطبخ را بوی نمود و بعد از آن
او را ببرد در اطاقی که آراسته و طعامهای الوان و نعمتهای بی پایان در
آن گذاشته بود پس موش شهری قدری از آن نعمت در برابر موش
صحرائی گذاشت چون چشم موش صحرائی بران نعمتهای ندیده و نچشیده افتاد
بفراغت بال و آسودگی خاطر از آن خورده بسرور تمام بخود می گفت که
الحمد لله بخت بلندم یار و طالع فرخنده ام مددکار شد که از ذلت و خواری
و زحمت به چنین گذرانی و راحت رسیدم و در آن حین که اینها در عین عشرت

بودند ناگهان درهای خانه باز شد و نوکران بر آن خوانها گرد آمدند چون آواز
نوکران بگوش این میزبان و مهمان رسید حیران و سرگردان شدند خصوصاً
موش صحرائی که در عمر خود هرگز در هیبتی و خطری و صولتی و حذری نیفتاده
بود آخر الامر خود را بان مرده شمرده بگوشه رسیده پنهان گردید ولیکن
چون بید لرزان و ترسان بود تا وقتی که نوکران بیرون رفتند و حجره را خالی
گذاشتند پس آن موش صحرائی نزد موش شهری آمده گفت اگر لطف عیش و
زندگانی و وصف طیش و کامرانی همین است بتو مبارک و گوارا باد
مرا آن کلبهٔ محقر و غربت و کربت بیشتر از این نعمتهای پر خوف و خطر بر تره
بهتر است **نصیحت** نیم نانی که مایهٔ آسودگی انفاس و جمعیت حواس
باشد بهتر است از صد هزار خوانهای رنگین و طعامهای سنگین که سرمایهٔ دولت
و زحمت و پریشانی است

حکایت یازدهم کلاغ و زاغ

کلاغی صدف دانه را بمنقار خود گرفته بقوت بر سنگش میزد تا گوشش بیرون
افتد و او را قوت آید چندانکه زور میکرد و سر بکار میبرد اثری نمیدید
زاغی اینحالت را دید و این صورت را بنگرید از روی حیله و مکر پیش آمد
تا مکرش تدبیری بروی تعلیم نماید پس کلاغ را گفت این صدف را بمنقار
بگیر و چندانکه میتوانی و توانائی داری بر هوا بپر که اگر آن را بر سنگ
اندازی ریزه ریزه سازی و مقصود خود حاصل نمائی کلاغ غافل از مکر

زاغ تا توانست بر هوا پرید و بر سنکش انداخت و ریزه ریزه اش ساخت چنانکه میخواست لیکن آن زاغ در انتظار هی آن تدبیر نشسته بود چون آنصورت را دید جلد دستی کرده کرم را گرفته بهوا پرید **پند** پند صاحبان غرض ومقصد بند بیت از برای منفعت وسودمندی خود

حکایت دوازدهم روباه وکلاغ

روباهی کلاغی را دید که بر سر شاخی نشسته ولقمهٔ لذیذی در منقار خود گرفته روباه را هوس بجوش آمد با خود گفت تدبیری باید و تزویری شاید که این لقمه را طعمهٔ خویش سازم پس آن ذوفنون بدین تدبیر پیش آمد و چنین گفت ای تو محبوب خدا ومحبوب قلوب مخلوق خدا به به چه خوش عنا وچه خوب سیما داری نیک صورتی وزیبا رنگ ته وه ته وه چه پر و بالی داری وبدیدار خود خوشفالی داری با این همه اوصافی که در تست اگر خوش الحان وخوش سرود بودی همه خصلت تمام بودی وبتقین که هیچ طایر مانند تو نبودی پس کلاغ از برای خوش آمدوی واظهار خوش صوتی خود منقار بکشاد وبانگ دروداد همان لحظه آن لقمه بر زمین افتاد روباهش بربود و طعمهٔ خود نمود واز روی نصیحت باوی گفت که ای یار عزیز حال به تعریف و توصیفی که از برای خوش آمد است فریفته وشیفته مشو **تجربه** تعریفی و توصیفی که از برای خوش آمد همسایه است یقین که بی غرض و بی مایه نیست

حکایت ۱۳

حکایت سیزدهم شیر با خر

نره شیری در عنفوان جوانی صاحب هنر و زورآور و خشمناک و بیباک بود که سایر جانوران از جور و ستم وی اذیت و آزار میبردند چون بعالم شکستگی و پیری رسید و توانائی او بناتوانی کشید و عزت او بذلت مبتدل گردید گروهی از جانوران راه اتحاد پیمودند و معاهدت نمودند که انتقام کینهٔ دیرینه از وی بکشند پس یکبار حمله آوردند و ویرا آزار دادند بیچاره از آزار انها چندان پریشان و افسرده نبود مگر از لگد خری که از روی حقارت بر آن شاه بیشه زد از رنجش او در حیرت و در اندیشه بود حکمت فرمانروایان و حکمرانان را نشاید که در اوقات سیاست و آنات ریاست دست تعدی بر فرمانبران بگشایند که هنگام ذلت بمعرض انتقام درآیند

حکایت چهاردهم سگ و خر

شخصی را سگی و خری بود سگ را بسبب حرکات نازانه و نازات شوخانه جستن و دویدن و نشستن و خاستن لایقانه بسیار دوست و مهربان می داشت و بخر بحکم خریت میلی نداشت خر باخود گفت اگر من مانند این سگ دم جنبانم و خود را بدوانم و بشوخی پردازم و ساز مزاح سازم برآینه پیش صاحب خود عزیز خواهم شد پس جنبیدن گرفت و جستن نمود لیکن صاحبش ازین حرکات نالایق او ناخوش شده تازیانه اش زد و پس خر را معلوم شد که از دم جنبانیدن تا دم جنبانیدن فرق است و خود را دوانیدن

غیر بازیدن است نصیحت هر کس باید بمقتضای شان خود رفتار و کردار کند چه اگر تقلید دیگران نماید بی عزت و احترام ماند

حکایت پانزدهم موش و شیر

موش مسکینی در پنجهٔ شیر کریم النفسی گرفتار آمد بیچاره از روی عجز و انکسار بیقراری نموده بنای استغاثه گذاشت و رهائی خود را خواست آن شیر پیشهٔ رحم و سخاوت و مروت و فتوت دل از قید آن صید برداشت و از قیدش رها ساخت چون مدتی برین بگذشت و عهد بدین برفت از قضای آسمانی آن شیر بدام نهانی افتاد موش ازان قصه واقف شد و بر آن قضیه عارف گشت بسبب آن احسان و انعام و لطف و اکرام سابقه بجویدن بندهای دام مشغول شد رفته رفته بندها را پاره ساخت و منعم خود را رهائی داد حکمت بحکم ضرورت نظم عالم بنی آدم چه غنی و چه گدا و چه پیر و چه برنا با یکدیگر محتاجند

حکایت شانزدهم زغن با مادر

زغنی را بیماری رو داد مادرش گریه و زاری مینمود زغن گفت که ای مادر مهربان برای تن دردمند گریه و زاری را چه سود آن به که رو بدرگاه خدا آری و بدعا و آهی شفایم خواهی مادرش گفت من بچه رو توانم بدرگاه خدا دعای شفا خواهم برای کسی که بارها گوشت بندگان او را خورده است عبرت آنهائیکه بظلم و ستمکاری برآیند عاقبت بظلم و ستم از پا درآیند

حکایت هفدهم

حکایت هفدهم ابابیلها با یکدیگر

ابابیلی که عاقبت اندیشی پیشهٔ او و عاقبت بینی کیش او بود دهقانی را دید زمین را میکند و شکافت و تخم کندر روی میکاشت ابابیل طایفهٔ خود را جمع نموده با نها حکایت و محاورت نمود و بعد از آن با نها از روی نصیحت و پند گفت که صیادان از پوست این علف دام و بند میسازند که مایهٔ تلف است پس مصلحت در آن می بینم که این تخمها را از زمین بر چینیم چه اگر سبز شود از کندن آن عاجز خواهیم شد ابابیلها از و نشنیده راه تجاهل ورزیدند و از آن قصه غافل گشتند چون مدتی گذشت و عهدی برفت آن علف جا گرفته در نمو شد باز گذار آن ابابیل با طایفهٔ خود بر آن زراعتگاه افتاد بنای نصیحت را نهاد که حال نیز میتوان بنیاد این کندر را کند و خود را آزاد ساخت از قید این بند باز آن طایفه سرکشی نمودند و عاقبت خود را نیندیشیدند آن ابابیل چون مخالفت ایشان را دید مفارقت اختیار کرده خود را بشهر رسانید و در میان بنی نوع بشر مستقر گردید چون زمان رسیدن علف کندر بسر آمد و وقت درو کردنش رسید درویش کردند و بعمل آوردند و بندها و دامها را ساختند اتفاقاً آن ابابیلها که نصیحت نپذیرفتند و گوش به پند ندادند در آن بندها گرفتار آمدند و در نهایت پشیمانی و ندامت بودند و زبان ملامت از آن غفلت بیکدیگر بگشودند **حکمت** عاقل آن است که در آغاز کار عاقبت اندیشی کند و انجام را از اقبال و ادبار دریابد تا در آخر کار بندامت و پشیمانی نیفتد ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد

حکایت هجدهم وزغها در طلب سلطان

جمعی از وزغها چندی در آزادگی بسر میبردند عاقبت از آسودگی خود بسر آمده نزد حکیمی یونانی رفتند وگذارش بی صاحبی خود را باوی گفتند وسلطانی از وی درخواست کردند حکیم بجهت آزمایش وآسایش آنها چوبی را برای این امر مقرر کرده در آب انداخت وزغها از افتادن چوب ترسیده هریک بگوشه رسیدند وخود را در زیر گل پنهان داشتند ومدتی در آنجا مانده بیرون نیامدند تا یکی از آنها دلیری نموده بالا آمد وبچپ وراست خود نگاه کرد وپادشاه نو را دید که از سکنت حرکتی ندارد واز سکون هیچ نفسی نیارد آواره ایست افتاده وافتاده ایست بیکاره پس طایفه خود را طلبیده وصورت حال را بگفت از گفت او بجرأت آمدند ودر روی آب بگرد بیچاره گرد آمدند وبروی سوار شده بدین طرف کشانیدند وبدان طرفش دوانیدند واز غایت بیخوفی ونهایت بی ترسی اهانت بسی بروی نمودند وچنین گفتند که این سلطان بیهوده بیفائده بجز سواری بکار دیگر نیاید پس بار دیگر نزد حکیم رفتند وسلطان دیگر خواستند حکیم لقلقی را براین کار سرکار کرد وبسر آنها فرستاد ولقلق از برای انتقام سلطان گذشته چنین بنا گذاشت که هریکی از آنها را میدید فرو میکشید وتخم آنها را از آب برمیداشت سایر وزغها از اینحالت پریشان واز آن صورت هراسان نزد حکیم شدند وسلطان رحم دل وعادل درخواست کردند وگفتند که اگر عرض ما قبول خدمت نیفتد ما را بحالت سابق واگذاری واز این بلیه لاحق نگاهداری حکیم گفت مرا تقصیری

درایام

در این امر نیست که شما خود را در این بلیه انداختید و با چوبی ناختید و سلطان دیگر خواستید این را برای انتقام بر سر شما فرستادم نه برای انتظام چاره بجز تحمل نیست **تنبیه** دل ناصابر و لب ناشاکر دایم پریشان خاطر و پژمرده ظاهر است و همواره متالش و رخواست تغیر حالست و چون در لاحق بحالت افسردگی افتد شکر حالت سابق گوید

حکایت نوزدهم زغن و باز و کبوترها

گروهی از کبوتران از زغنی ظلم و ستم می بردند چون ستم از حد بگذشت بستوه آمده نزد بازی رفتند و از وی یاری خواستند باز را این معنی قبول افتاد بنای جنگ را با زغن گذاشت لیکن در مدت دو سه روزه ظلم و ستم دو سه ماهه زغن را بر آن مسکینان کرد **تنبیه** پناه بردن بر ظالمان در عین مظلومی خویشتن را در خطر و حذر انداختن است

حکایت بیستم سگ و دزدان

طایفه از دزدان قصد خانه کردند در آستانه آن خانه سگی بود که پرورش یافته آن آشیانه بود از این حال واقف شده از روی ممانعت و محافظت عف عف میکرد و ها یهوئی برپا می نمود یکی از آن دزدان ملاطفت نموده معاطفت کرد و به نرمی برای خاموشی وی لقمه نانی پیش وی انداخت آن سگ وفادار اعتنا بر آن کردار ننمود و بآن نان نه پرداخت و خود را از ممانعت

خاموش نساخت و گفت از برای تکهٔ نانی بصاحب خود خیانت نمی‌نمایم و باین رشوهٔ محقر حقوق او را فراموش نمی‌سازم اعتبار عمری را بساعتی ضایع نکنم و ترک این آستان و خاندان روا ندارم پند هدیه که از روی خوش آمد باشد و تحفه که از راه چاپلوسی آید بیغرض نخواهد بود

حکایت بیست و یکم خوک و گرگ

خوکی را مدت حمل و عدت حبلش بسر آمده بود گرگی این معنی را دریافت کرده بدو گفت میخواهم بجای تو در ایام بیماری پرستاری کرده پاسبانی کنم و از مهربانی نگهبانی نمایم خوک ازین درخواست اظهار شکرگذاری و تملق کرده گفت اگر شما قدری ازینجا دوری نمائید عین توجه و احسان خواهد بود چه توجه شما از دور مایهٔ جمعیت خاطر و آسودگی حواس خواهد شد تنبیه خیرخواهی دشمن بدترین دامهاست چه دشمن بملاطفت دوست نگردد

حکایت بیست و دویم زائیدن کوه

در شهری چنین مشهور شد که کوهی درد زائیدن دارد همانا مولود عجیبی آرد مردمان آن شهر از آن خبر عجیب و اثر غریب به نظارهٔ کوه رفتند و در انتظار بودند که چنین کوه بزرگی چه خواهد زائید ناگهان موش کوچکی از زیر آن کوه پدید آمد تشبیه این مثال بحال ناکسان و غداران و نابکاران ماند که همیشه از روی لاف پر مدعائی میکنند و بیچارگان را بنوید و

طامع

طامع و امیدوار سازند و در انجام کار از پستی همتی و بدطینتی از چیز محقری ناامید گردانند

حکایت بیست و سیم خری با صاحب خود

مسکین خری در ایام پیری از زیادتی ضعف و شکستگی بسیار عاجز و ناتوان شده بود اتفاقاً روزی از سنگینی بار بیتاب شده بزمین افتاد و یارای برخاستن و توانائی ایستادن نداشت صاحب او از روی سنگدلی و بی مروتی او را میزد و آزارش میکرد خر مسکین آوخ که عادت اهل دنیا این است که اگر گناهی بعلت ناچاری از کسی بظهور آید حقوق خدمت گذاری و جان نثاری که سالهای سال کرده معدوم و نابود خواهد شد مصرع معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا

حکایت بیست و چهارم سگ با صاحب خود

سگی در روزگار جوانی برای خوش آمد صاحب خود شکار و بازی و حفاظت و پاسبانی میکرد چون به ایام پیری رسید و توانائی او بناتوانی کشید از زیادتی ضعف هیچ کاری از او ساخته نمی شد و صاحب وی همیشه او را میزد و آزارش میکرد آخر الامر از آستانه آن خانه بیرونش کرد سگ بیچاره روزی بصاحب خود گفت که همواره مرا اراده همان است که در ایام جوانی بود ولی حال بحکم پیری و ناتوانی کاری که بکار تو آید از من نمی آید

پس انصاف بده که اگر ناتوانی زدن است پس پیری موجب کشتن است
نپسندید خدمت گذاران وفادار و بندگان امانت دار را بجهت پیری
و شکستگی نباید از نظر انداخت چه این علامت فراموشی حقوق و نشان
بیرحمی و سنگدلی است

حکایت بیست و پنجم خر و میمون و موش کور

خری و میمونی با یکدیگر گله از شومی طالع و بدبختی خود کردندی
خر زارید و گفت افسوس که من شاخ ندارم [2] موشکی کور که در آنجا بود گفت
گله بیهوده و شکایت ناشایسته نکنید و بدرستی اعضای خود راضی باشید
و شکرگزاری پردازید چه من از هر دوی شما بدبخت ترم که نابینا و کورم

[2] میمون نالید و گفت افسوس که من دم ندارم

این بدان حکایت خرگوش و وزغ ماند

حکایت بیست و ششم

طایفه از خرگوشها متفق شده با یکدیگر از روزگار خود شکایت می
کردند که ما از همه جانوران ضعیف تر و بدبخت تریم چه از وحشت و دهشت
مردمان و سگان و کرکس و عقاب و سایر جانوران هراسان و لرزانیم
نه جای قرار و نه ماوای استقرار مردن ازین زندگانی بهتر است و نیستی از
این زیستن خوشتر پس یکی از همگنان صواب در آن دید که خود را در آب غرق
نمایند پس همگی رای او را پسندیدند و بدین اراده متفق شده بکنار غدیری

که نزدیک

که نزدیک منزلگاه آنها بود آمدند اتفاقاً وزغی چند که درکنار آن غدیر بودند
از هول خرگوشها خودرا در آب انداختند و فرو رفتند خرگوشی در آن
میانه زیرک و باشعور بود گفت ای یاران در این امر اندکی صبر و در این فکر
کمی درنگ نمائید که ما احوال خود را چنانچه باید ندانسته ایم و چنانچه شاید
دریافت نکرده ایم زندگانی ما نه اینقدر پریشان است که ما تصور کرده ایم
چه از پاره جانوران نیز از جنس ما هراسان و ترسان هستند مانند این وزغها
که از ما وحشت کرده خود را در آب انداختند و فرو رفتند توبیخ
ما را نشاید که در تقدیر خداوندی و تدبیر و تدبیر آن حکیم علی
الاطلاق بی دانشی نموده در معرض گله و شکایت برآئیم چه او هریک
را بفراخور حال او شأنی داده است پس آن به که در همه حال صابر و
شاکر باشیم در قضا و قدر تغییری نیست

حکایت بیست و هفتم بزغاله و گرگ

روزی بزی در صبحگاه از منزلگاه خود بیرون میرفت بتاکید تمام
با بچه خود گفت تا هنگامیکه من بیایم در را از برای هیچ حیوانی نگشای
چون بز بیرون رفت همان ساعت گرگی پشت در آمده مانند بز آواز داد
که در را باز کن از آنجا که بزغاله باشعور بود فریب او نخورده گفت اول
ریش خود را بنمای تا در را واکنم تجربه آنان که از روی مکر
و فریب و درنگ امری تبدیل لباس و تغییر اساس کنند در امر دیگر رسوا شوند

بیت لطف حق با تو مدارا ها کند   چون که از حد بگذرد رسوا کند

حکایت بیست و هشتم سگ و گوسفند

سگی از گوسفندی شکایت بمحکمهٔ عدالت برد که پیمانهٔ گندمی از راه قرض برگردن وی ثابت است بحکم عدالت از وی گواه خواستند او گرگی و زغنی و کرکسی را بگواهی برده حق خود را ثابت کرد و بمقتضای قواعد مقرره ما یصرف مدعی بر ذمهٔ مدعی الیه لازم آمد و بر گوسفند ادای آن از عدالت مقرر شد پس سگ بجهت تحصیل حق خود با زبردستی پشمهای آن زیردست را بمعرض فروش آورد و آن جنس را نقد نمود تعلیم کاهی از دروغ گفتن دو سه گواهی حق از میان میرود پس بر ارباب عدالت لازم است که طرفین را بنظر عنایت ملاحظه نمایند چه بعد از صدور حکم کار از دست میرود و بیچاره از پا می افتد

حکایت بیست و نهم مار و دهقان

ماری در آستانهٔ خانهٔ دهقانی مخفی شد اتفاقاً پسر دهقان از راه تغافل پای بر بالای وی گذاشت مار را از آن رنجش آمد و از انجا که مار را با بنی آدم کینهٔ دیرینه است از راه انتقام او را گزید و از اثر سم آن پسر دهقان بمرد و پدر و مادر او از این واقعه اندوهناک و عزادار شدند دهقان آن مار را نشان کرده حربهٔ بروی انداخت ولی چون آن حربه خطا کرده بر سنگی

آمد و در آن نشان ساخت چون مدتی از این واقعه گذشت دهقان را هوای صلح با مار در سر پیوست مار با وی گفت تا جای این نشان در سنگ است وداع آن جوان در سینهٔ تنگ است میان من و تو صلح سر نگیرد

حکمت در عهد و پیمان با دشمنان کمال احتیاط را بجا باید آورد

حکایت سی‌ام روباه و لک لک

گویند روباهی لک لکی را بحکم دوستی و وفاق بمهمانی و اتفاق طلبید و طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف مهیا کرده در قابها ترتیب داد و پیش مهمان خود نهاد و خود بعادت معهود بطریق لیسیدن بخوردن مشغول شد و با مهمان خود گفت که اکنون بفراغت و دلخوشی و استراحت و بدل خواهی خود بخورید از آنجا که لک لک را عادت بچیدن است نه بلیسیدن از آن حالت خجالت کشیده با خود گفت این مکار مرا فریب داد و داغ بر سینه نهاد باید بهر نوعی که باشد و هر طریقی که شاید از و انتقام بگیرم و تشفی خاطر نمایم پس در وقت برخاستن از دوست خود چنین درخواست که در این شب بآشیانهٔ ما قدم نهاده ساعتی در آنجا بنشینی روباه بعد از ذغدغه بسیار اجابت وی کرده قبول این مرحله نمود و لک لک طعامهای لطیف که در آن وقت بهم میرسید فراهم آورده در شیشهای گردن دراز و تنگ ترتیب داد چون وقت شام شد همه را پیش روباه نهاد و برسم رویت خود مشغول بخوردن شد و بمهمان خود گفت خانه خانهٔ تست و آشیانه

آشیانهٔ تو نه مقام درنگ است و نه جای شرم و ننگ بکمال دلخوشی بخور یدر روباه
ازین عذر و مکر آگاه شد از خجالت آن حالت بی توقف رو براه نهاد و بمسکن
خود آمد و با دل خود گفت لذت این شام بعینه لذت و مزهٔ آن چاشت است
تجربه هیچ رنج و آزار بدتر از آن نیست که مکاران و عیاران بمکر و
فریب ساده لوحان گرفتار آیند **مثل** هرچه کنی بخود کنی

حکایت سی و یکم روباه و بت

روباهی بدکان بت تراشی رفت و همهٔ بتها رایکان یکان تماشا
نمود در آن میان صورت بتی را که بنهایت صنعت و بغایت
حرفت تمام شده بود دید بسیار متحیر شده با خود گفت به به چه صورت
غریب و چه صنعت عجیب است اما تاسف که بی مغز و بی معنی است
تنبیه آراستگی و پیراستگی ظاهر و خوبی و خوشی صورت
دلالت بر راستی باطن و پاکیزگی بسریرت نمیکند

حکایت سی و دویم کلاغ و خودآرائی او

کلاغی از روی خودبینی خواست خودآرائی نماید پر و بال رنگین
وخط و خال خوش آراسته از دیگران بعاریت خواسته خویشتن را
بدان پیرایه پیراسته خرامان خرامان بهر طرفی میرفت و افتان و خیزان بهر
کناره می نشست و بخود می بالید و خویش را از همهٔ پرندگان زیباتر می

دانست و دیگران را به چشم حقارت میدید تا آنکه همگنان وی بروی رشک بردند و حقیقت آن صورت را که از راه تقلید بود معلوم کردند و همگی یکدل شده آن لباس عاریت را از وی باز پس گرفتند و برهنه اش نمودند کلاغ نادان بر حالت سابقه رجوع نمود و پیش همچشمان خود خوار گردید **پند** کهنه خرقهٔ خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

حکایت سی و سوم مور و مگس

روزی در میان مور و مگس سخن بر بهتری کشید و انجام به مجادلت رسید هر یک بر دیگری برتری جستی و بر بهتری خود شاهدی گفتی از آن جمله مگس بمور گفت من در عیش و عشرت بر همهٔ مخلوقات سبقت میگیرم و بر همهٔ پرندها پیشی می جویم مرا از هیچ مکان مانع نه و از هیچ جا حاجبی نیست چه مجالس بزرگان چه محافل شاهان و چه عشرتگاه و چه عبادتگاه در سر خوانهای سیمین و زرین از طعامهای لطیف بفراغت بال و بدون استعجال میخورم و بر تاجهای مرصع و دیبا های ملمع سلاطین می نشینم و از لب لعل شکرین دلبران خوش سیما و دلربایان سحرایما در هر تبسم رواح و تبسم صباح چندان که میخواهم می خواهم میبوسم و انقدر که میتوانم می مکم این همه نعمت و عیش و عشرت بی مایهٔ سیم و زر بی مشقت و زحمت بدست می آید مور گفت ای لاف زن و گزاف گوی تا کی یاوه و تا چند بیهوده گوئی ترا در سر عقل و شعور نیست

چه تو اصلی را از طفیلی ندانی و ناخوانده را خوانده خوانی خبرداری که مردم از تو نفرت می نمایند و در هر جا دستگیرت میسازند و از پا درمی اندازند وجود تو در هر جا مایهٔ وباست و وجود را سرمایهٔ فناست آنکه گفتی بر لعل شکرین می نشینم و مانند نمکین میمکم محض خطاست چه گندهٔ دهان تو دلها را گنده است ولی ضعیفی حال مور در همه عالم ظهور پیوسته که از قوت حلال قوت جان و آسودگی بال حاصل نماید از ابتدای تابستان که بهار ناتوانان است در کوشش و جوشش تا برای زمستان که خزان زیردستان است ذخیره برگرد خود گرد نمایم تا با آسودگی بگذرانم بخلاف تو که اوقات تابستان را در حرام خوری و دغابازی بگذرانی و زمستان را در مفلسی و مسکینی از پا در آئی **پند** رستگاری انسان در دنیا و عقبی در قناعت است که بکدّ یمین و عرق جبین قوتی از وجه حلال بدست آورد و از حرص اجتناب نماید چه هر نوشی بی نیش میسر نگردد

حکایت سی و چهارم زاغ و گاو

گاوی در علف زار میچرید و در آنجا بچهٔ زاغ بسیار بود از بزرگی هیکل و درشتی هیئت آن گاو متحیر شده پیش ما در خود رفتند و آن صورت را گفتند ما در انها بر بزرگی گاو رشک برده باد در شکم خود کرده گفت بدین بزرگی گفتند نه بزرگتر از این باز باد کرد باز گفتند بزرگتر از این هی باو را زیاد میکرد هی باز بزرگتری ا و را زیاد میکردند تا

از پا

تا از زیادی باد شکم او دریده بمرد **پند** رشک و حسد را بجز زیان اثری نیست و بغیر از نقصان در مال و جان ثمری نه

حکایت سی و پنجم خر و گرگ

اتفاقاً خری را در پای خاری فرو رفت خر در جستجوی جراح کامل بهر طرف میکردید و بهر سو میدوید تا انکه گرگی را دید و از وی درخواست چارهٔ خود را کرد گرگ را رای آن شد که با دندان آن خار را بیرون کشد هنگامیکه گرگ با دندان خار را بیرون می کشید خر از شعور بدرائی او را دریافت کرد و از بدسرشتی او با خود اندیشید و لگدی سخت بر سر وی زد که مغزش بیرون آمد و تا توانست فرار کرد **تجربه** بدپیشه را همیشه بدپیش آید چه عمل مانند شجر است و جزای او مانند ثمر پس درخت تلخ بر شیرین نمیدهد **مصرع**

دیبا نتوان بافت از آن پشم که رشتیم

حکایت سی و ششم اسب و خر

اسب مغروری را که با زین مرصع و یراق ملمع آراسته بودند گذار بر خر مسکینی که بر پشت او بار گرانی بود افتاد و از روی تکبر و تجبر به خر گفت که ای رذیل و حقیر از راه من بکناره شو وگرنه در زیر پایم از پا درآئی نمی بینی که با اسباب زرین و یراق سیمین آراسته و پیراسته ام

ونمی شناسی که من مرکب کیستم همواره بار سلطنت را میکشم و راعی خلافت را میبرم خر سکین این بیهوی را شنیده خود را بخاره کشید و بحسرت با وی سینگریست و با دل خود میگفت چه خوش بودی که حال او مانند حال ما بودی چندی بر این نگذشته بود که خر سکین را چشم بر آن اسب افتاد دید که بصد محنت و خواری بار زباله را میکشید خر نزد وی رسید و جویای احوال وی گردید که حالت چگونه است و چگونه بدین گونه است اسپ گفت که این پریشانی صدمهٔ جنگ است در آن زمان که تو مرا آراسته دیدی سپه سالار بر پشت من سوار شد چون در جنگ بسیار زخمدار شدم از پا در افتادم و چنانم که می بینی

تجربه

همواره متکبران را در سر هوای مفاخرتست و نظرشان بدیگران از چشم حقارت است ولی غافل از آن که چندی نگذرد که از پا بیفتند و در میان خاص و عام انگشت نمای عبرت و حیرت گردند

حکایت سی و هفتم راسو و شپره

راسوئی شپره را صید کرده خواست که او را طعمهٔ خود سازد و تکه تکه اش نماید شپره بنای فریاد و فغان گذاشت و از وی امان جان خود را خواست راسو گفت نه نه من زمرهٔ پرندگان را امان نمیدهم شپره گفت عجب عجب تو بر اندام و صورت من نمینگری که من از زمرهٔ موشانم پس باین حیلت از دام وی خلاصی جست اتفاقاً باز دیگر بدام

راسوی دیگر افتاد باز جزع وفزع نموده امان خود خواست راسو گفت من طایفهٔ موشان را امان نمیدهم شب‌پره گفت من از طایفهٔ پرندگان میباشم اگر باور نداری بال و پرم را ملاحظه کن باز باین مکر از دام رهائی یافت

تعلیم عاقلان در مصیبت و خطر هوش و شعور را از سر بدر نمی‌کنند بلکه اهمت بر آن میگمارند که خود را محفوظ دارند و از آن ورطه رهائی یابند

حکایت سی و هشتم شب‌پره

وقتی در میان پرندها و چرندها نزاع بهم رسید و انجام بمجادلهٔ شدید کشید از آن میانه شب‌پره خود را از هر دو طایفه بکناره کشانید و منتظر انجام آن جنگ و جدل گردید عاقبت چرندها پرندها را شکست داده و غالب آمدند شب‌پره خود را در میان آنها انداخت و خود را از آنها ساخت باز پرندها بغیرت آمدند و فوج شکستهٔ خود را جمع آوری کرده به یکبار بر چرندها حمله آوردند و غالب شدند شب‌پره در انحال خود را در میان آنها انداخت چون مشیران جنگ ازین صورت واقف گردیدند شب‌پره را بسبب فرار کردن گرفتار و بمقتضای قانون برهنه اش ساختند و از میان خود اخراج نموده از دیدن آفتاب محرومش کردند

نصیحت هر که بطایفهٔ نه پیوست کار او به بیکارگی پیوست چه کناره جوئی را عاقبت آوارگی است

حکایت سی‌ونهم روباه و گرگ

گرگی خوراکی بسیار فراهم آورده ذخیرهٔ روزگار آینده نمود لهذا از برای محافظت و حراست آن دائماً در لانهٔ خود نشستی و بجای دیگر نرفتی که مبادا نقصانی باو رسد روباهی ازین واقعه اطلاع بهم رسانید همیشه مترصد بیرون رفتن گرگ بود تا مدتی گذشت گرگ بیرون نرفت پس نزد گرگ آمده گفت ای دوست من چگونه که مدتی است مدید و عهدی است بعید که هیچ گاه ترا در شکارگاه نمی‌بینیم گرگ گفت راست گفتی ولی از جهت ناسازی مزاج بیرون نمی‌توانم آمد امیدوارم که بدعائی یادم نمائی تا از ناسازی بدن آزاد گردم چون روباه دید که حیله‌اش کارگر نگردید نزد شبانی رفته او را از بودن گرگ خبر داد شبان از جهت ایمنی گوسفندان بلانهٔ گرگ رفته او را کشت روباه در جای وی نشست و ذخیره را متصرف گشت چندی برین نگذشت که شبان را گذر بر آن جا افتاده روباه را نیز بکشت تجربه آنان که دغا پیش گیرند ذخیرهٔ مال و دولت نمایند انجام گرفتار دغا آیند و مال وبال و دولت نکبت گردد

حکایت چهلم آهو و سگها

آهوئی از نهری آب میخورد از صافی آن آب آئینه وار عکس

او پیدا بود آهو خود را دیده گفت صد حیف که مرا ساق مانند شاخ سخت و پر زور نمیباشد چه اگر چنان بودی مرا بر همچشمان بهتری و بر همگنان برتری بودی از این خیال نیفتاده بود که ناگاه تازی های بسیاری بجانب او آمدند آهو فرار کرده و بر آنها سبقت گرفته بسمتی از جنگل میرفت تازیها عقب ماندند ولی در تعاقب وی میرفتند آهو را شاخ بجهت پیوستگی درختان در شاخها بند شد مقارن این حال تازیها رسیدند و او را گرفته از هم دریدند آهو در آن وقت با خود میگفت عجب عجب چه قدر نادان بودم که ساق خود را دشمن داشتم و حقیر شمردم با آنکه رهائی من از وی بود و شاخ خود را دوست داشتم و بآن نازیدم با آنکه مرا گرفتار کرد

تنبیه

دوست آن چیز را باید داشت که در هنگام گرفتاری بکار آید هرچند که در ظاهر خوب ننماید نه آن چیز را که بظاهر خوش نما باشد و بوقت ضرورت بکار نیاید

حکایت چهل و یکم مار و سوهان

ماری بدکان آهنگری رفت در انجا سوهان را دید چیزی خوراکی پنداشته بلیسید تا آنکه از زبان او خون چکید چون خون را دید خیال نمود که خون از سوهان میباشد برغبت آمده در لیسیدن مصر شد تا از لیسیدن عاجز آمد آنوقت جویدن گرفت تا دندانهای او شکسته

گردید و از صدمهٔ آن نیم جان شده آنرا رها کرده خود را هم بدست و پا گرد **تعلیم** جنگ جوی را لازم است که زور و قوت خصم را بسنجد تا موجب آن تدبیری نماید و از مقاومت وی بی طاقت نگردد

حکایت چهل و دوم گوسفندان گرگان و سگان

وقتی درمیان گوسفندان و گرگان نزاع افتاد عاقبت بجنگ کشید گوسفندان بیاری سگان بر گرگان غالب آمدند گرگان چون بیطاقتی خود را دیدند بسر صلح آمدند و سفیری پیش گوسفندان فرستادند و بنای صلح چنان شد که از جهته دفع فساد و رفع عناد از طرفین ضامن دهند گرگان بچگان خود را برسم کفالت نزد گوسفندان نهادند گوسپندان نیز سگان را نزد گرگان فرستادند متقارن اینحال فریاد از بچه گرگان بلند شد گرگان از شنیدن آن مضطرب شدند و چنان پنداشتند که این صلح از روی مکر و غدر بوده چون گوسفندان را بی معین و بی پناه دیدند فی الحال بسر ایشان ریختند و خونشان ریختند **تنبیه** صلح و آشتی با دشمن بد اصل نشانهٔ ابلهی و نادانی است

حکایت چهل و سوم نجار و جنگل

نجاری از راه غداری مقدار چوبی که از آن دستهٔ تیشه تواند شد از

جنگل

از جنگل درخواست کرد جنگل آن مقدار را حقیر دانسته بوی داد چون
درختان بزرگ این واقعه را دیدند یقین کردند که ازین تیشه بن و شاخ همه
درختان را خواهد برید تاسف بسیاری خوردند ولی چارهٔ بجز صبر
ندیدند و با یکدیگر گفتند این است ثمرهٔ نادانی پند
هیچ رنجی و المی بدتر از آن نیست که کسی از راه نادانی خود را گرفتار
سازد

حکایت چهل و چهارم شخصی که سفر دریا نکرده بود

شخصی در عمر خود سفر دریا نکرده و خطر طوفانی ندیده بود وقتی
بضرورتی سوار کشتی شد اتفاقاً کشتی را طوفان شدیدی گرفت و بعد از
لمحهٔ کشتی به گل نشست اهل کشتی ازین خطر بغایت در بیم و حذر شدند
و فریاد و فغان برآوردند لیکن شخص مذکور بسیار شکور و صبور بود و
همواره میگفت الحمد لله که مرا پای درین دریای عمیق بخاک رسید
پند هرگز امید خیر از نادان نداشته باش که انجام آن
بهلاکت است

حکایت چهل و پنجم اعضای بدن با شکم

وقتی اعضای بدن با شکم بنای غوغا گذاشتند و شوری برانگیختند
و بلوائی راه انداختند و بانی این غوغا دست و پا بود که میگفتند ما را همهٔ

عمر صرف زحمت میشود و او براحت میگذراند چه هرگاه و بیگاه از اینجا بانجا
می بریم و می آوریم و تلاش در تحصیل معاش میکنیم تا او را بنازمی پروریم
و همیشه از وی در رنج و محنتیم و وی در آسودگی و فراغت علاوه براین هرگاه
بیماری بروی روی دهد ما پابند او ئیم و منتهای مشقت را میکشیم تا وی
صحت یابد و عافیت گیرد با این همه از ما و از سایر اعضا در غفلت است
پس رای آن است که او را بخود واگذاریم تا خود تدبیر خود را نماید سایر عضوها
نیز براین رای اتفاق کردند پس دهان گفت لقمه نخورم مگر بدستیاری دست
و دندان گفت چیزی نجوم مگر بخواستگاری دست چون چندی ازین مرحله بگذشت
و مدتی ازین واقعه برفت لاغری در اعضا راه یافت و ناتوانی مستولی
گشت و روز بروز آن چستی و چالاکی بسنگینی و صلابت و سختی بسستی بدل
شد و زشت و بدنما گردید دهان از گفتار باز ماند و پا از رفتار فرو ماند و دندان
از صلبیت و دست از قوت افتاد و اندام لرزان و عضوها ازین حالت حیران
شدند آخر الامر دریافت نمودند که در این تدبیر تقصیری بوده و کار از دست رفته
ناچار بتقصیر خود اقرار نمودند و بکار و بار خود بدستور سابق آماده شدند
ولی فرصت گذشته و وقت از دست رفته بود و چه شکم در این مدت دراز
از گرسنگی ناساز شده بود و دیگر از اعضا کاری نیامد که موجب سازگاری او
شود لهذا عاقبت بهلاکت کشید **حکمت** انتظام امورات
ملک داری و آبادی کارهای سرکاری در آن است که اعضای سلطنت و
اجزای خلافت اهتمام در انجام اتمام کارهای مقرری خود نمایند و در صدد

تمشیت امور و اوضاع کار در آیند و بر حمت و شفقت نظر ننمایند چه اگر نقصانی در آن باب رو دهد موجب زیان نفس خویشتن است

حکایت چهل و ششم قنبره و بچگانش

قنبرهٔ در زراعتی که وقت درودش رسیده بود آشیانه گرفته و در آن بچهای کوچک داشت چون برای تلاش معاش بیرون رفتی به بچگان خود گفتی هر چیز را که بعد از من می فهمید و می شنوید مرا از آن اطلاع بدهید چون باشیانه خود برگشت. بچگان وی او را خبر دادند که صاحب زراعت باینجا آمده همسایهٔ خود را گفت که این زراعت را درو بکند قنبره گفت اندیشه نیست هنوز فرصت است روز دیگر نیز همان خبر را بمادر خود دادند وی نیز همان جواب را داد چون روز دیگر بدستور مقرر باشیانه آمد. بچگان وی گفتند که امروز صاحب زراعت با پسر خود آمده بود و مشورت چنین نمود که فردا زراعت را خود درو بکند قنبره گفت حال وقت تدبیر است چه مرا اندیشه از همسایگان او نبود ولی از خود صاحب زراعت اندیشناکم چه این کار کار اوست پند

عاقل آنست که باهتمام خود کار خود را بانجام و اتمام رساند چه دیگرانرا مانند وی در آن کار اهتمام و دل سوزی نمی باشد

حکایت چهل و هفتم شیر با روباه

شیر برا بیماری شدیدی عارض شد تمامی جانوران برای عیادت او رفتند بجز روباهی شیر بوی پیغام فرستاد که سخت بیمارم اگر به صحبت من آئی رو بصحت آرم وخوش خاطر گردم روباه در جواب آن پیغام هزاران سلام فرستاد و از رفتن عذر خواست که معافم دار و مرا هزاران دعا در صحت تو برزبان است وجهت عذرخواهیم آن است که همواره اثر پای جانوران را که بخدمت تو رسیده اندمی بینم ولی اثر پای یکی را نه دیده ام که برگشته باشد اندر نمر نوع انسانی را لازم است که بهوشیاری بر فعل و قول مکّاران و غدّاران غور نماید تا خود را از گرفتاری محفوظ دارد

حکایت چهل و هشتم گراز و اسپ

روزی گرازی بعادت خود در غدیری می غلطید واسپی نیز از برای آب خوردن بدان غدیر رسید چون آب از غلطیدن گراز ناصاف بود اسپ برگراز خشم گرفت عاقبت از طرفین بمناقشه وخصومت کشید اسپ از آدمی زاد مددکاری خود را درخواست کرد وآن آدمی درخواست او را قبول کرده بزودی سلاح پوشیده برآن اسپ سوار گردید و برگراز حمله آورده او را بکشت اسپ را از انتقام دشمن تشفی خاطر حاصل شد شادمان وشاکر گردید پس اسپ از آدمی رخصت برگشتن خواست آدمی گفت حال باش که مهمی مراست مهتر را گفت که اسپ را در طویله به بندد اسپ دریافت

کرو که در دست آدمی گرفتار گردید از انتقام کشیدن خود پشیمان شد

تنبیه آنان که خود را از بلیۀ صغری نگاهداری کنند عاقبت بمصیبت کبری گرفتار آیند و از کینه ورزیدن و انتقام کشیدن برای راحت یکساعت بزحمت عمری دچار شوند

حکایت چهل و نهم دزد و قصّاب

دو شخص مکار بدکان قصابی رفتند یکی از آن دو تکه گوشتی را دزدیده بدست آن دیگری داد چون قصاب آن تکه گوشت را ندید فهمید که آن دزدیده شده از آن دو شخص ادّعای آن تکه گوشت را کرد آن که برداشته بود قسم یاد کرد که نزد من نیست و آن دیگری سوگند خورد که من برنداشته ام قصّاب گفت عجب عجب که این مکر و فریب در میان مردم به پنهانی درگذر است ولی در نزد آن بیننده آشکار است تجربه مکّاران اگرچه بمکر و غدر سر مردمان را میکردانند و خود را از گرفتاری میرهانند ولی بسزای خداوندی و جزای کردکاری گرفتار می آیند

حکایت پنجاهم قصّاب و سگ

قصابی بکار خود که گوشت فروشی باشد مشغول بود اتفاقاً سگی تکه گوشتی را از پیش وی ربوده فرار کرد چون این حالت را دید سگ را

آواز داد که ای دوست من این معامله تو این بار سودمند افتاد ولی بار دیگر گوشت را بجائی خواهم گذاشت که بدست تو نیفتد تنبیه تا انسان در زیان نیفتد متوجه کار خود نمیگردد و مستنبه و متبصر نمی شود

حکایت پنجاه و یکم زهره و گربه

شخصی در عالم جوانی گربه را بسیار عزیز میداشت تا روزی از ستاره زهره بالتماس و التجا درخواست کرد که آن گربه را بصورت نازنینی در آرد چنانچه در همان ساعت آن گربه بصورت پری پیکری دوازده ساله گردید آن شخص را تعلّق زیاده شده او را بخانهٔ خود برد و در بستر نشانید مقارن آن حال زهره را در خیال چنان گذشت که این خانم نو را بیازماید که با این صورت در خصلت اصلی میباشد یا نه پس موش چندی را در آنخانه بیرون آورد و هنوز گربه خانم آرام نگرفته بود که بطرف موشها جستن گرفت چون زهره اینحالت را دید او را بصورت اصلی برگردانید پند صورت ظاهری را تبدیل کردن آسان است ولی تبدیل خوی بسیار مشکل است عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

حکایت پنجاه و دوم پدر با پسران

مردی

مردی بود محنت دیده و زحمت کشیده پرهیزکار و دیانت دار
و او را پسرانی بودند بدخو و ستیزه جو روزی آن مرد جهان دیده
و نیک و بد سنجیده بستهٔ چوبی آورده و هر یک را طلبید و گفت که این
دستهٔ بسته را بهر طریق که میتوانید بشکنید هر یک از آن پسران که زور و
قوت می نمود از شکستن آن مانده و عاجز می شد بلکه هیچ اثر پیچ در آن
دسته ظاهر نبود پس پدر بآنها امر نمود تا آن بسته را بکشایند و هر یک
را جداگانه بشکنند حسب الفرمایش پدر هر یکی از آنها چوبی را بنهایت
آسانی شکستند پس پدر گفت این است مثال حال شما که سلامتی شما
در جمعیت و اتفاق است و پریشانی شما در تفرقه و نفاق است
بتجربه جمعیت و اتفاق موجب سلامتی است از دشمن و باعث
ایمنی است از دست برد اهرمن و تفرقه و نفاق موجب ذلت و شکستگی
است و باعث خواری و پراگندگی است

حکایت پنجاه و سیُم اسپ و خر

اسپی و خری در راهی با یکدیگر همراهی کردند پس خر باسپ
گفت که ای رفیق من وقت است که مرا کمکی و یاوری کنی و قدری از بار
من بر پشت خود برداری و گرنه از گرسنگی آن خواهم افتاد و مرد اسپ بر
گفته او التفاتی نکرد قدری نگذشت که خر از بی تحملی بزمین خورده بمرد صاحب
خر پوست وی را کند و بار را بر پشت اسپ بست اسپ با خود گفت این همه

78373

زحمت از بدطینتی بسر من آمد چه حق رفاقت را مرعی نداشتم و بر آن ضعیف و ناتوان کمکی نکردم **نصیحت** ارباب صنعت و اصحاب حرفت را لازم و واجب است که در زحمت و راحت یکدیگر شریک باشند تا در آسانی و سهولت بیاسایند

حکایت پنجاه و چهارم زغال فروش و گازر

زغال فروشی را با رخشوئی دوستی در ظهور بود لهذا از وی در خواست کرد که دریکجا باشند و باهم زندگانی بسر آورند رخشو از ین در خواست اظهار خوشنودی و سرور نموده بشکرگذاری پرداخت ولی بعد از آن معذرت خویش را از وی خواست که اجتماع ما موجب زیان خواهد بود چه هر چیزیرا که من بزحمت شست و شو سفید کنم تو آن را ساعتی نکشیده سیاه خواهی کرد **پند** کسان را که هوای وفاق و بنای اتفاق در سر است باید اول همجنس خود را بدست آورده و خصال یکدیگر را آزموده بعد بنای صحبت و جمعیت گذارند بیت

کبوتر با کبوتر باز با باز ✤ کند همجنس با همجنس پرواز ✤

حکایت پنجاه و پنجم صیاد و کبوتر

صیادی کبوتری را کمین کرده تیری بچله کمان گذارده عزم کشتن آن حیوان نمود مقارن این حال ماری بزیر پای وی آمده او را گزید

پس صیاد را یاس دست گردید و تیر وی از نشان خطا کرد آن حیوان بی گناه خلاصی یافته فرار کرد **تجربه** هیچ ظالمی از ظلم خود سودی ندید بلکه در مصایبی که در خاطر وی خطور نمیکرد ناگهان گرفتار گردید

حکایت پنجاه و ششم شیپورچی

وقتی لشکری شکست یافته فرار اختیار نمودند قضارا شیپورچی آن لشکر بدست دشمنان گرفتار آمد دشمنان را عزم کشتن او شد وی بنای فریاد و فغان گذاشت و گفت ای جوانمردان کسی را که بر روی شما شمشیر بلند نکرده است چرا عزم کشتنش دارید و بر وی رحمت نمی آرید یکی از ایشان گفت قتل تو برما واجب آمد چراکه شرارت تو زیاده از شمشیر بلند کردن است چه دیگران را تو ترغیب بر شمشیر کشیدن میدهی **تنبیه** آنان که دیگران را به فساد و بدکرداری تحریص و ترغیب مینمایند خود از آنها مفسدتر و بدکردارتراند

حکایت پنجاه و هفتم گرگ و سگ

گرگی لاغر و ناتوان سگی فربه را در راهی دید از حالت وی بسیار متعجب گردید نزدیک آمده از وی پرسید که سبب فربهی و خوشوقتی

تو چیست و معیشت تو از کیست سگ گفت چون من خانهٔ صاحب خود را
پاسبانی میکنم صاحب من نیز مرا جای خوب و گوشتهای لطیف میدهد
که چنین در راحت و استراحت روزگار میگذرانم اگر ترا هوای همراهی
میباشد مانند من باید بکار وی بیائی تا چنین آسودگی بیابی گرگ بمرافقت
رضا داده در رفتن موافقت نمود چون قدری راه رفتند ناگاه گرگ را
نظر بر پشت گردن سگ افتاد و دید که پشمهای وی ریخته است دریافت
کرد که آن نشانهٔ چیزی میباشد لهذا بسگ گفت ای برادر من این نشان
که بر گردن تست از چیست سگ گفت اینجای زنجیر و طوق است که بر گردن
من می نهند گرگ گفت مرا نان خشکی بآزادی خوردن خوشتر است از
نعمتی که به بند افتادن است بیت فقیر آزاد بهتر از توانگر
گرفتار است

حکایت پنجاه و هشتم روستا و سگان

دهقانی را در زمستان از جهة معیشت و گذران تنگی شدیدی روی
داد آخر الامر فکرش بجائی نرسید و چارهٔ ندیده بجز کشتن چارپایان که ورا
بود پس اول گوسفندی را ذبح نمود افاقه نبخشود دیگربار بزی را کشت
بار کافی معیشت نگشت دیگر گاوی را ذبح کرد باز فائده نکرد چون سگان
خانهٔ دهقان اینحالت را مشاهده کردند با یکدیگر مشورت نمودند که هنوز
نوبت ما نرسیده فرار کردن اصوبست چه اگر نوبت بما رسد رهائی صعب

است پند وقتی که ضرورت آید نوع انسانی تمیز خوب
و بد را از هم نه نماید

حکایت پنجاه و نهم عقاب و روباه

وقتی در میان عقابی و روباهی عهد و پیمان دوستی برقرار شد روزی روباه از برای تحصیل معاش بچهای خود بیرون رفته بود ناگاه عقاب از بالا فرود آمده بچهای روباه را بر بود چون روباه به لانهٔ خود برگشت از غداری هم عهد آگاه گشت و در دل خود گذاشت که انتقام از وی بکشد چون چندی از این بگذشت عقاب از برای بچهای خود پارهٔ گوشتی نیم پخته از قربانگاه ربوده با آشیانهٔ خود برد اتفاقاً جمرهٔ آتشی در آن گوشت بوده آشیانهٔ او را سوزانید چون بچهای عقاب نتوانستندی پرید نیم سوخته به پائین سرازیر گردیدند و چون روباه در آنجا منتظر وقت و مترصد فرصت می بود بمجرد دیدن اینحالت بچهای عقاب را گرفته خورد و داغ بر سینهٔ عقاب بنهاد

پند بدی دیگران خواستن بدی بر خویشتن است چه چاه کنده را چاه در پیش است

حکایت شصتم دهقان و لقلق

دهقانی دامی از برای گرفتاری بطها و کلنگها نهاده بود قضارا

تقلقی بخت برگشته در آن دام افتاد چون دهقان بسر وقت دام آمد تقلق از گرفتاری خود در اضطراب وقلق بود و از برای رهائی خود معذرت می نمود که من حیوان ساده ام و همواره خیرخواه نوع بشر بوده ام و اطاعت والدین را بجا آورده ام و جانوران موذی را از جهت رفع اذیت ایشان هلاک کرده ام حال اگر رهایم سازی عین لطف نوازی است دهقان گفت آنچه گفتی راست است ولی این گرفتاری تو از هم صحبتی بدان برخاسته است لاجرم تحملی باید **تجربه** عزت مرد در صحبت نیکان و اخیار است چنانکه ذلت وی از صحبت بدان و اشرار است

حکایت شصت ویکم چوپان زاده

چوپان زادهٔ عادت بشرارت کرده همواره از برای فریفتن مردم فریاد میداد گرگ آمد گرگ آمد هرگاه مردم هایهوی ویرا شنیدندی نزد وی آمدندی وچیزی ندیدندی چون چوپان زاده را این عادت پایدار شد دروغ گوئی وی برمردم آشکار گردید و هرگاه او این آوازرا میداد دیگر کسی بطرف وی روئی نهاد اتفاقاً روزی براستی گرگی در گلهٔ وی آمد و بسیاری از گوسفندان را خورد و هرچند چوپان زاده فریاد میداد کسی بگفتهٔ وی گوش نمیداد **تجربه** دروغگو اگرچه راست گوید کسی سخن او را نپوید

حکایت شصت ودوم سگ وگاو

سگ

سگی شریر در آخور گاوی که علف بسیاری در آن بود بنشست ناگاه گاو گرسنه بآخور خود آمد و قصد خوردن نمود آن سگ بدطینت برروی او جستن گرفته عف عف کرد و گفت من هیچ یک از شمار انخواهم گذاشت که ازین علف بخورد و خود نیز از اینجا برنخواهم خاست تا اینکه از گرسنگی بمیرم و لاش مرا بیرون بکشند گاو ناچار شده از آنجا برگشت و گفت ای موذی چه قدر بی شرم و آزرمی که نه خود می خوری و نه دیگری میگذاری حکمت بغض و کینه بدترین صفات رذیله است تا دارای خود را در مهلکه نیندازد دیگران را هلاک نسازد

حکایت شصت و سیم زاغ و گوسفند

زاغی بر پشت گوسفندی نشست و بنای بانگ و غار غار کردن گذاشت گوسفند مسکین ویرا چنان گفت که ترا چنین جرأت نباشد که بر پشت سگ نشسته بانگ کنی زاغ گفت من این فقره را از تو بهتر میدانم احتیاج بگفتن تو نیست کسی را که شرارت در کار است مرا از وی فرار است آیا چون مانند تو نادانی را میبایم بروی از راه شرارت می آیم تجربه مردمان رذیل و بی اصل را عادت بر آنست که چون ضعیفان را میبابند دست جور بر آنها دراز مینمایند و چون زورآوران را می بینند گفتگوی تملق را برای آنها ساز

* می نمایند *

حکایت شصت و چهارم کرکس و کلاغ

کرکسی از هوا فرود آمد و برّه را بچنگال خود گرفته بربود و کلاغ مقلّدی این امر عجیب را مشاهده کرد و باقتضای عادت مقلدی خواست مانند کرکس بزغاله را برباید فرود آمده هرد و چنگال را در پشمهای بزغاله نمود قضارا آن بند محکم شده در بند افتاد و نتوانست خلاصی یابد چوپانی وی را دیده بگرفت و بالهای وی را بکند و جهت بازیچه بچهای خود برد. بچها از آن خوشنود شدند و تعجب کنان از پدر نام و نشان او را پرسیدند که این چه مرغ است و از کدام نوع است پدر گفت این مرغ در اول خود را کرکس میدانست ولی حال دریافت نمود که از مقلدان است

پند پی کاری که از طاقت بیرون است رفتن از جهل و نادانی است

حکایت شصت و پنجم مشتری و شتر

در زمان پیشین چندی از جانوران زمین از هیئات و صور خود ناپسند شده هریکی شکل دیگری را آرزو مینمود تا اینکه این شکایت را پیش مشتری بردند و از صور خود گله مند شدند چنانچه شتر شاخهای گاومیش را و روباه چستی و چالاکی خرگوش را و خرگوش تیزهوشی و زیرکی روباه را و طاوس نغمهای بلبل را درخواست نمود مشتری

در جواب چنین گفت که هر جانوری قابلیت و فضیلت و هنری میدارد که بمقتضای حکمت دیگری را نشاید و بکار نیاید شتر در حاجت خود ملح و مضطر گردید و مشتری از جهت عبرت دیگران سر گوشهای وی را ببرید

توضیح از آنجا که خاصیت و هنر هر چیز بمقتضای حکمت الهی بقدر قابلیت آن چیز است پس نباید ما را رشک خاصیت و هنر دیگران در دل باشد بلکه باید و شاید که بخاصیت و هیأت خود قانع و شاکر باشیم

حکایت شصت و ششم باغبان با مالک زمین

باغبانی کریم الطبع درخت سیبی را بدست خود نشانده و پرورش داده تا بحدّ ثمر رسانیده بود و چون ثمر آن بسیار خوب بود آن را از سایر درختها دوستتر میداشت و هر سال قدری از آن سیب برسم تحفه نزد مالک زمین میبرد و مالک زمین آن سیب را پسندیده بود دایم در فکر آن بود که آن را کنده در جای دیگر بنشاند چون آنرا کند و در زمین دیگر نشاند نگرفته پژمرده گردید و از آن روز از آن درخت و از ثمر آن محروم گردید تجربه طمعکاران از زیادتی طمع و حرص مایه را تباه نمایند و روز کار خود را تباه گردانند

حکایت شصت و هفتم روباه و بزه

روباهی و بزی تشنه شده بودند باتفاق یکدیگر بچاهی رفتند
چون آب خوردند و سیراب شدند اراده بیرون آمدن کردند نتوانستند
روباه به بز گفت مرا تدبیری بخاطر رسیده است اگر عمل نمائی امید
نجاتی هست بز قبول نمود روباه گفت ترا باید که بر هر دو پا ایستاده
شوی و هر دو دست را بر دیوار تکیه دهی و گردن خود را دراز نمائی تا
من بر شاخ تو برآیم و از چاه بدر روم و ترا نیز بیرون کشم بز بمطابق
گفته روباه عمل نمود و از چاه بیرون رفت و از راه طعنه و ریشخند
به بز گفت که اگر ترا بقدر ریش تو عقل در سر می بود اول تدبیر بیرون
آمدن خود میکردی **حکمت** و اما آن است که در آغاز کار اندیشه
انجام نموده پس از آن شروع در کار نماید

حکایت شصت و هشتم کبک با خروس

خروس بازی کبکی خریده در میان خروسها رها کرد تا همدانه شود
و هم آشیانه گردد خروسها ویرا آزار مینمودند و از آب و دانه بازمیداشتند
اینحالت بر کبک گران آمد و با خود خیال نمود که سبب آزار و موجب عداوت
بیگانگی است ولی چون مدتی گذشت کبک جنگ خروسها را با یکدیگر
مشاهده نموده در دل خود گفت عداوت آنها با من جای تعجب نیست چه
آنها یکدیگر را همیشه آزار میدهند و سر یکدیگر را زخمدار می نمایند

پند

پند آنانی که دائماً با همجنس خود دشمنی و عداوت و کینه گیری و اذیت دارند بیگانگانرا نباید توقع دوستی و امید آشتی از انها داشته باشند

حکایت شصت و نهم سیاحی لافزن

سیاحی لاف جو و گزاف گو مدت مدید و عهد بعید سفر کرده و دیار بدیار گردیده سرما و گرما و نیک و بد دیده بوطن مالوف مراجعت نمود و در میان همنشینان و همجنسان سرگذشت خود را که عجیب میدانست و غریب می فهمید بیان میکرد از آن جمله میگفت که من بجزیرهٔ رهود رفتم و مردمان بسیار دیدم که در صنعت کشتی گیری معروف و بچابکی و جستن موصوف ولی من جستنی کردم و چابکی نمودم که مردمان آنجا نتوانستند با من برابری نمودن بلکه شش قدم از من پس ماندند و این حکایت را بگواهی چند کس که در آنجا رفته بودند به ثبوت خواهم رسانید در آن میان یکی از همنشینان گفت که هرچه تو گفتی راست است و احتیاج بگواه آوردن از آنجا نمی باشد همین جا را مانند جزیرهٔ رهود تصور نما و جستن کن چه این امر برای گواهی سهل است تجربه لافزنان و گزاف گویان را عادت براوعای بیجا و مبالغهٔ بی پاست و بوقت امتحان سیاه رو و افسرده خو گردند

حکایت هفتادم مسخره گو

شخصی که پیشهٔ او ریشخند کردن و مسخره نمودن و طعنه زدن بود روزی شهر دلتفس نهاد از برای تمسخر و ریشخند نمودن آپالو که یکی از حکمای یونان بود و او را چنین در دل آمد که گنجشکی را زنده در زیر دامن خود نهان نماید و از وی پرسد که مرغی که در زیر دامن وی است زنده است یا مرده پس اگر گوید زنده است او را خفه نموده بیرون آرد و اگر گوید مرده است او را زنده بیرون آورد چون نزد آن حکیم آمد و از وی حال مرغ را پرسید حکیم مکر و برا دریافت نموده چنین گفت که مرده بودن او و زنده بودنش در قبضهٔ اختیار تست چون آن شخص این سخن را بشنید متحیر گردیده بر زمین افتاده مرد و کسانی که در آنجا حاضر بودند از این حادثه بحیرت آمده عبرت گرفتند پند گستاخی با بزرگان بگمراهی انجامد و گمراهی بزندیقی کشاند و زندیقی بهلاکت رساند

حکایت هفتاد و یکم پیرزن و مرغ

پیرزنی را مرغی بود که هر روزه تخمی از طلا میداد پیرزن را دیگ طمع بجوش آمده بخیال آورد که اگر دانهٔ مرغ را زیاد نماید روزی دو تخم خواهد داد چون دانهٔ او را هر روزه زیاد نمود مرغ فربه گردید هیچ تخم نگذاشت توبیخ ما را باید که در همه حال صابر و بهمه چیز قانع و شاکر باشیم و بزیادتی طامع نشویم که مبادا آن سرمایهٔ قلیل نیز از دست برود و کار از دست بشود

حکایت

حکایت هفتاد و دویم شخص سگ گزیده

سگی شخصی را گزید و زخمی نمود بعض کسان از برای بهبودی آن زخم و تسکین آن درد چنین گفتند که تکه نانی را چون آن زخم مالیده بهمان سگ دهند چون آن شخص زخمی این را شنید از راه طعنه بایشان گفت آفرین بر شما که خوب فکری و نیک تدبیری نمودید که همه سگهای شهر بجرأت آیند و مرا گرفته زخمی نمایند زیرا که چنین پندارند که بجای سزا یافتن گوشت خواهند یافت **پند** اگر از جرم دشمن بگذری و در صدد گوشمال وی نیائی بلکه از برای وی سعی نمائی باز در پی آزار تو خواهد بود

حکایت هفتاد و سیم ماهی دلفین و ماهی تنه

دلفین که قسمی از ماهیان قوی میباشد تنه را که قسم دیگر که ضعیف میباشد تعاقب نمود و نزدیک آن شد که او را گرفته فرو برد تنه بجهت رهائی از آن جستن نموده خود را بخشکی انداخت دلفین نیز از کین خود را بعقب آن بخشکی انداخت هر دو در خشکی بهلاکت رسیدند ولی تنه در وقت جان کندن مرگ دشمن را دیده صدمهٔ خود را فراموش کرد و گفت الحال مرگ بمن گوارا است زیرا که دشمن خود را مرده می بینم

این حکایت بدان ماند

که دو دشمن که دایم در کمین یکدیگر می بودند و بر هلاک یکدیگر می کوشیدند اتفاقاً هر دو به یک جهاز نشستند یکی در سینهٔ جهاز جا گرفت و دیگری در دنبال آن ما وا نمود چندی بر این نگذشت که از قضای آسمانی بر ایشان طوفانی شدید رو داد و نزدیک آن شد که جهاز غرق شود از آن دو دشمن یکی از ناخدا پرسید که در وقت غرق کدام طرف اوّل آب فرو رود ناخدا اشاره بطرف دیگر نموده گفت که اوّل این طرف غرق خواهد شد چون این را شنید بسیار مشعوف و مسرور گردید و گفت صد شکر که پیش از مرگ خود مرگ دشمن را خواهم دید **تجربه** هلاکت دشمن موجب تسکین دل میگردد

حکایت هفتاد و چهارم منجّم

منجّمی که پیشه او آشکار نمودن اسرار و اظهار نمودن خیر و شر کار بود وقتی که راه رفتی بسیر ستارها مشغول گشتی قضارا پای یک گودالی فرو شده در آنجا بیفتاد و چون بعد از زحمت بسیار و مشقت بیشمار از آن گودال بیرون شد صاحب حالی بروی برخورد و گفت زنهار که در پی سیر ستارگان نباشی بگذار در گردش خود باشند و هشیار باش که دیگر بار بگودال نیفتی حیرت در اینجاست که ما دیگران را از اسرار اطلاع دهیم و خود از احوال خود غافل کردیم **توبیخ** افسوس که ما در تدبیر امور دیگران بکوشیم و از کار خود غافل باشیم ÷

حکایت هفتاد و پنجم صیاد و کبک

صیادی در صحرائی از برای صید دامی می نهاد کبکی در آنجا حاضر بود از وی پرسش نمود که چه میکنی و چه می نهی صیاد گفت بنیاد آبادی میگذارم پس دام را نهاده از نظر کبک پنهان شده در کمین گاهی نشست کبک صاف اعتقاد گفته صیاد در راست پنداشته بر آن دام فرود آمد فی الحال گرفتار گردید چون صیاد از کمین گاه برخاست و نزدیک دام آمد کبک با وی گفت اگر پایه شهر تو این است و بنیاد آبادی چنین است هرگز کسی را در اینجا نخواهی یافت **پند** بیشتر هلاکت مردمان از آن است که دشمن را از دوست نشناسند و بر سخنهای شیرین وی اعتماد نموده ناگهان بمکرشان گرفتار آیند

حکایت هفتاد و ششم مسافر

شخصی را بضرورت وقت سفر دور و دراز و پرمشقت پیش آمد در دل خود با مشتری عهد نمود که هرچه در آن سفر تحصیل نماید نصف آن را در راه او بمسکینان انفاق نماید چون روانه شد در راه بسته از خرما و بادام جسته بی عهد خود را شکسته همه خرما و بادام را خورد و تخم و پوست را جمع نموده در مصلای خود گذاشته با مشتری بنای التماس و التجا گذاشت که ای خدای من بعهد خود وفا نموده نصف خرما و بادام را آورده ام هرچه

حکم نیست همان کنم   **تجربه**   عادت بسیاری از مردمان ایران است
که برای حصول حاجات و وصول بر نیات عهد و تعهد و نذر و نذور
نمایند و چون قضای حاجت و انجاح نیت شود راه عذر پیش گیرند و بر عهد
خود وفا نکنند

حکایت هفتاد و هفتم پسر با مادر

بچه در مکتب کتابی از همدرس خود دزدید و نزد مادر خود برد
مادر بجای سزا و تنبیه وی را نوازش و محبت نمود پسر بدین سبب دزدی
را شغل خود قرار داد رفته رفته این پیشهٔ بد عادی وی شد تا آنکه بحد
بلوغ رسید و دزدیهای بزرگ از وی بظهور آمد عاقبت در روز دزدی بزرگی
رسوا شده گرفتار گردید چون وی را دستگیر نمودند بعدالت برده به
مقتضای تحقیقات و تدقیقات عرفیه حکم بر قتلش نمودند پس وی را گماشتگان
و جلادان نزدیک دار بردند که بردار بندش کشند و بخواریش کشند چون
مادر وی در میان مردمان که بر گرد او گرد آمده بودند بیقراری و گریه و زاری
مینمود آن پسر مادر خود را در آنجا دیده از گماشتگان بعجز و الحاح
درخواست نمود که اندک فرصتی بدهندش تا یک دو حرفی بمادر بگوید
گماشتگان امانش دادند پسر دهان خود را به بیخ گوش مادر برده به
بهانه آنکه سخنی بگوید گوش مادر را بدهان گرفته جوید مردمان ازین
حالت دلتنگ شده زبان ملامت گشودند پسر گفت ملامتم نکنید که

این

این همه بلا و مصیبت و گرفتاری و عقوبت که می بینید بسبب این مادرت
که او مرا در کوچکی بجای سزا و تنبیه نوازش و محبت کرد تا اینکه حال
گرفتار وارشدم تنبیه تربیت بد موجب بدخوئی و
زشت کرداری شود و عاقبت بهلاکت انجامد

حکایت هفتاد و هشتم شبان نو تاجر

شبانی گوسفندانش را در کنار دریا میچرانید چون آن موسم
هوایش پاکیزه و بادش لطیف بود دریا بی موج و بی تلاطم بود شبان از حالت
دریا متعجب شده با خود گفت همانا سفر دریا بی زحمت و بی مشقت است پس
گوسفندان خود را فروخته برسم تاجران انجیر خریده و سامان سفر دید بر کشتی نشست
چندی نگذشت که کشتی بحر محیط رسید و باد تندی وزیده دریا متلاطم گردید
ملاحان از برای محافظت کشتی و سلامتی کشتی نشینان بارها بدریا انداختند و به
کناره رسیدند پس این نو تاجر بعد از ضرر و نقصان و زحمت بی پایان به پیشه سابق
خود باز آمد گله گوسفندی خرید و بشبانی مشغول گردید باز روزی گذارش به
همان کنار دریا افتاد چون هوا را صاف و دریا را ساکن دیده گفت ای دریای
فریبنده باز باشتهای انجیر آمده که چنین صاف و ساکت مانده

حکمت پیشه هر کسی بموجب قابلیت او میباشد پس ترک پیشه خود و اختیار
کردن پیشه دیگران محل خطر است .

حکایت هفتاد و نهم خواب دیدن یکی از بزرگان

گویند بزرگی را یک پسر بود که با وی اُلفت بسیار و محبت بیشمار داشت پسر را در سر شوق شکار بود که دائماً بسیر صحرا و گشت زار میرفتی شبی از شبها پدر وی در خواب دید که پسرش را شیر از هم درید از این خواب هولناک متوهم گشته متالم گردید پس پسر خود را از سیر رفتن و شکار کردن منع نمود و قصر با صفائی درمیان گلستانی بنا نهاد و بانواع نقشها و صورتها مزین و رنگین ساخت و پسر را در آنجا ماوا داد پسر چندی در آنجا بسر بُرد ولی آنجا را مانند زندان و پدر را مانند زندان بان میدانست القصه روزی بر آن تصویرها تماشا میکرد ناگاه صورت شیری را بنظر آورده با خود گفت برای چنین خیال باطل و خواب بیهوده مقید بودن از عقل دور است پس بخشم آمده مشتی بر آن صورت زد اتفاقاً میخی که در آن دیوار بود بدستش فرو رفت از صدمهٔ آن زخم بیمار شده بعد از چندی بمُرد و احتیاط پدر بیهوده شد تنبیه هر که از چیزی دهشت دارد و وحشت گیرد عاقبت بهمان دچار گردد

حکایت هشتادم روباه دُم بُریده

روباهی در دام صیادی گرفتار آمد و چارهٔ رهائی خود در آن

ویدکه دم خود را ببرد پس دم خود را چندان جوید که از بدن برید
و از دام خلاصی یافت ولی از بیدمی در نظرها زشت مینمود باین
سبب از جان خود بیزار بود خواست تدبیری در این خصوص نماید
بزرگان طایفهٔ خود را جمع نمود خطبهٔ خواند و وعظی کرد پس گفت این دمی
که در روبهان میباشد در نزد خردمندان چیزیست زشت و صاحب
خود را بدنماست و ناشایسته و زشت لقاست چون خطبه بانجام رسید
یکی در آنمیان که صاحب شعور و زیرک و دانا بود برخاست و گفت که
غرض این واعظ چیست و وعظ از برای چیست بیان زشتی دم است یا
پوشانیدن عیب بیدمی است **پند** نصیحت ناصحان
خالی از غرض نیست

حکایت هشتاد و یکم پنهان شدن روباه در خاربند

تازی چندی روباهی را تعاقب نمودند نزدیک آن شد که روباه
از پا درآید از ناچاری بالای خاربند باغی رفت چون جثهٔ آن سنگینی
نمود با خار سرازیر شد و خاری در پایش رفت پس بر زمین نشسته
پای خود را لیسیدن گرفت و از درد خار را دشنام میداد خار
گفت ترا بایستی اول اینجا را ملاحظه نمودن و بعد از آن پا گذاشتن چه
همینکه خاصیت من اذیت و آزار است پس بیهوده چرا دشنام میدهی

تجربه نوع انسانی به بدفکری و زشت تدبیری خود گرفتار مصیبت گردد و دیگری را متهم گرداند

حکایت هشتاد دوم صیاد و روباه

صیادی چند تعاقب روباهی نمودند عاقبت روباه عاجز شده بدهقانی پناه برد دهقان اورا اشاره بگوشهٔ از خانه خود نمود روباه در آنجا پنهان شد ناگاه صیادان رسیدند و از دهقان صید خود را پرسیدند دهقان گفت ندیدم و با انگشت اشاره بطرف روباه نمود صیادان ملتفت نشده گذشتند روباه از سوراخی اشارهٔ دهقان را فهمید چون صیادان دور شدند روباه بیخبر از پناه دهقان بیرون رفت چون دهقان اورا دید از راه عتاب با او گفت این چه رفتنی است که شکرگذاری خلاصی خود را بجا نمی آری روباه گفت اگر ترا انگشت مانند زبان تو بود البته شکرگذاری بجا می آوردم

پند اعتماد بر قول بنی آدم نشاید چه بسیار میگویند و نمی کنند

حکایت هشتاد و سیم بت پرست

در خانهٔ شخصی بتی بود که آن شخص آنرا معبود خود پنداشته بزرگ میداشت

وتعظیم وی میکرد و اعتقاد بسیار براو داشته از پرستش وی دمی غافل نبود چندانکه در پرستش او از برای تحصیل روزی و معاش بسیار کوشش و تلاش مینمود اندک بیافت بلکه رفته رفته پریشانی حال بر وی روی نمود تا آنکه روزی حوصله بروی تنگ آمده از رنجیدگی بسیار وغصه بیشمار آن بت را برداشته و بزور تمام برزمین زد که اجزای آن از هم متلاشی گردید و از اندرون آن معبود زر و سیم نامعدود برزمین ریخت آن شخص از حیرت بشگفت و در دل خود گفت که با این همه پرستش و اعتقاد این نامطهر با من فرّاد مارا نداد آنحال که از سر استحقار اورا برزمینش زدم و زنار عبودیت را بُریدم چنین بمطلب خویش رسیدم **پند** آری همواره عادت مردم دنیا چنان است که از برای آمال خود بنماز و روزه و سایر اعمال راغب و چون ناامید حاصل شود از آنها روگردان و مانند اهل معصیت از آن اعمال تائب شوند

حکایت هشتاد و چهارم دهقان با پسران

گویند دهقانی روزگار زندگانی خود را بکدّ یمین و عرق جبین و آسودگی تمام بدون منت این و آن بسر میبُرد و چون بعمر پیری رسید و نزدیک شد که ازین پنج روزهٔ فانی بان دیار باقی رحلت نماید خواست که فرزندان وی بطریق و عادت مستمرّهٔ او زندگانی خود را

بسر برند چون این اراده در قلب وی جا گرفت فرزندان خود را طلبیده
بزبان نرم با ایشان گفت که ایفرزندان من پیش از آنکه در دست اجل
دستگیر گردم وصیتی از برای شما میکنم که در زیر درختهای انگور زر و
وسیم بسیار برای چنین روزگاری ذخیره کرده ام و شما آن را بهوشیاری
تمام کنده جستجوی آن زر وسیم نمائید این گفته وجان را تسلیم کرد پسران
بموجب وصیت پدر آن زمین را بسعی تمام کندند وچندان که مطلوب خود
را جستند اثری از آن نیافتند وثمرهٔ از آن وصیت ندیدند تا آنکه ایام
خزان گذشته وفصل بهار رسید واز ثمر آن درختان انگور مطلب خود را
یافتند وسرّ وصیت پدر را شناختند

حکمت

بهترین هبه وترکه پدر از برای پسر وصیت ونصیحت است

حکایت هشتاد وپنجم نای زدن ماهی گیر

ماهی گیری که پیشهٔ او دام نهادن وحرفهٔ او طور کشیدن بود هر بامداد
که بآن کار پرداختی تلی از ماهیان ساختی واو نیز در سرودن نای ممتاز و
یکتای بود روزی بکنار رودی نشسته ونای خود را در دست گرفته
بسرودن بنا نهاد که شاید از حسن سرود وخوشی رود او ماهیان اسیر
ودل بسته گشته بکناره آیند ولی از نی ونائی وهوی وهای او ماهیان سر
از رود باستماع آن سرود بیرون نیاوردند پس لاجرم نای را ابنداخت

و دام را نهاد چون کشید گروهی از ماهیان را در بند دید که در آنحالت برقص و ساز و جستن انباز بودند ماهیگیر از آنحالت بسیار شگفت و گفت که این ماهیان چه قدر احمق اند که در این بند برقصند با سرود از بهر اینکه شاید رام شده از رود برآیند فائده برای ایشان نه بخشید دام نهادم که ایشان را به بند آرم در بند شده گرفتار گشتند آسودگی را بزحمت اختیار کردند الحال اینها بغیر سرود از رود آمده رقص و بازی میکنند **تعلیم** آدمی را لازم است که هر چیز را با اسباب خود تحصیل نماید

حکایت هشتاد و ششم ماهیگیر

ماهیگیری که در قید مسکینی درگیر بود روزی برای گرفتن ماهی دامی نهاد مدت مدیدی و عهد بعیدی در انتظار بود ولی هیچ ماهی را قضا برگشته و تقدیر بسر نیامده بود ازین جهت در دامش نیفتاد آن مسکین دلگیر و غمگین شده بنا بر حکم یاس اراده برگشتن به خانه خود نمود و چون خواست که دام را برداشته برگردد ناگاه بحکم تقدیر ماهی بزرگ در آن تدبیر در بند افتاد و محنت او براحت مبدل گردید **تجربه** کارها بصبر برمی آید و از تعجیل مطلبی بحصول نمی انجامد صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

حکایت هشتاد و هفتم پیرمرد و ملک الموت

پیرمردی عمر خود را در هیزم کشی صرف نموده و از هیمه فروشی قوتی تحصیل میکرد که مانع از موت و سد رمق و قوت جان او بود روزی بعادت مستمره و جادت مستقرهٔ خود بار هیزمی را بر سر گرفته براه میرفت چون چند قدمی راه پیمود معجزت نموده همان دم آن بار هیمه را بر زمین انداخت و آهی کشیده بر فوت خود راضی شد آنگاه ملک الموت را ندا داده بنای استغاثه نهاد که مرا ازین زحمت دنیا براحت عقبی رسان که جان برلب آمد و توان از کف برفت ناگهان ملک الموت آن بیچاره را مقابل آمد پیرمرد را رعشه براندام افتاده بی آرام شد ملک الموت گفت چه میخواهی که این همه درسوز و آهی بیچاره گفت میخواهم که این بار را دوباره برسرم نهی که غایت لطف و نهایت احسان است دیگر مرا با تو کاری و باری نخواهد بود مجحوبه بنی نوع بشر را با خاک اغبر چندان آمیزش و الفت و سازش است که بمنتهای مشقت و کلفت و پریشانی و خفت طمع زندگانی جاوید و توانائی سنے پایانی دارد

حکایت هشتاد و هشتم بوزینه و روباه

شیری که سلطان جانوران و پادشاه سباع و درندگان بود

از آفت آسمانی و عاهت زمانی در دست اجل گرفتار گردید پس در میان
جانوران و درندگان نزاع پدید آمد چه هر یکی را هوای سلطنت و رای
خلافت در سر بود بعد از محاورات بسیار و مجارات بیشمار سلطنت بر
بوزینه که با داهای گوناگون و رقصهای دیگرگون حیوانات را مسرور و
شگفته خاطر کرده بود قرار گرفت روباهی را این مرحله ناخوش آمده
بر آن بوزینه رشک می برد و همیشه در پی هلاکت او می بود تا آنکه روزی
تدبیری بخاطر آورده نزد بوزینه رفت بعد از ادای رسم بندگی چنین
گفت که من در جائی گنجی پیدا نموده ام و آن در تصرف سرکار است
التماس آن است که آن را بتصرف خود آورید پس بوزینه را بهمراهی خود
نزد گودالی که در آن دام نهاده بود آورد بوزینه بخیال گنج دست بر دام
برد فی الحال انگشتهای او در بند شد در دم فریاد و فغان نموده برو
گفت ای غدار چرا خیانت به سرکار خود نمودی روباه گفت این چه
حماقت و چه بلاهت است که ادعای پاسبانی و نگهبانی دیگران را
میکنی و از خویشتن چنین غافل و جاهل میباشی که دام را نشناسی
تجربه چون سلطنت بر بوزینه صفتان قرار گیرد بفریب روبه
صفتان پایمال گردد

حکایت هشتاد و نهم قاطر مغرور

قاطری از خوش علفی بسیار تنومند و فربه شده بود و از تنومندی

وفربهی خود مغرور شده همیشه درمیان همجنس برخود می تنید و میبالید که من از نسل نجیبانم و نجیب زاده ام پدر من اسپی بود که از تیزروی وچابکی در میدان شرط صاحب اسم ورسم بود پس چرا من با و نرفته باشم دراین میان خری که این نجیب زاده از نسل او بود عرمنود پس بهمه همجنس او معلوم شد که پدر آن کیست وحسب ونسب او از کیست و برخود آن مغرور نیز معلوم گردید که پدر او خر بوده **توبیخ** ما را نباید که از حسب ونسب خود غافل باشیم و برخویشتن بنازیم و ببالیم

حکایت نوزدهم گرگ وسگ

گرگی سگی را بردر صاحب خود خفته دید بر او حمله آورده عزم خوردنش نمود وقصد دریدن او کرد چون سگ عجز خود را دید بجزع وفزع درآمد که در وجود من از لاغری غیر از پوست واستخوان چیزی نبود وخوردن من بحال تو سودی نبخشد واگر ترا صبری باشد بعد از چند روزی در خانه صاحب من جشنی وشادی خواهد بود ومن چیزهای خوب میخورم وچاق میشوم آن وقت پیش تو آیم وخود را باختیار تو بگذارم گرگ را این حرف خوش آمده از سرش بگذشت چون چندی گذشت گرک از همانجا بگذشت وسگ را دید که ایستاده بود با او گفت چگونه شد آن عهد وپیمان تو سگ گفت هرگاه مرا خفته ببینی ودستگیرم نمائی دیگر به بهانه مهمانی رهایم نکنی.

ترجمه

تنبیه ما را باید که همیشه هشیار باشیم و از خویشتن چه در وقت بیداری و چه در وقت خفتن غفلت ننمائیم

حکایت نود و یکم شیر و دهقان

شیری عاشق دختر دهقانی شد و از دهقان خواستگاری نمود دهقان را در دل از شیر اندیشه افتاد که چگونه این گونه جانور را از خود برنجانم پس ناچار رضا بآن امر داد ولی شرط نمود که شیر دندانهای خود را بکشد و ناخنها را ببرد که دختر نازنین من از دندان و چنگل می ترسد شیر قبول نموده بموجب شرط عمل کرد پس پیش دهقان رفت چون دهقان او را بی سلاح یافت فرصت را غنیمت شمرده عصا را برداشت و چندان بوی زد که او را عشق و محبت از سر بدر رفت **تجربه** عشق بازی انجامش به بد نامی و رسوائی کشد و موجب تلف مال و هلاکت جان مے شود

حکایت نود و دویم روباه ماده با شیر ماده

ماده روباهی از راه طعن به شیر ماده گفت تو بعد از چندی یک بچه میزائی شیر گفت راست گفتی ولی آن بچه بعد از چندے

سیری شود **پند** خوبی هر چیز بقابلیت ونجابت است نه بزیادت وکثرت

حکایت نود وسیم نزاع دو خروس

دو خروس را با یکدیگر درسر مزبله نزاع افتاد عاقبت کار بمحاربت انجامید بعد از کشش بسیار وکوشش بیشمار یکی از آن دو عاجز شده فرار اختیار نمود وخود را پنهان ساخت و دیگری که غالب شده بود ببالای همان مزبله رفته بال وپر را افشاند وبآواز بلند خواند که دیگران از فتح او آگاه باشند واطلاع یابند هنوز در عین انبساط وبهجت ونشاط وفرحت بود که عقابی فرود آمد اورا بچنگال خود ربود پس در همان حال خروسی که فرار نموده بود مزبله را متصرف شد و مرغها را در اختیار خود آورد **پند** دشمن دانا آن است که بر فتح ونصرت خود فخر ننماید چه مشهور است که هر اقبالی را ادباری در پی است

حکایت نود وچهارم بره آهو با مادر

آهو برّه روزی با مادر خود گفت مرا همیشه حیرت در آن وتعجب از آنست که چرا تو از تازیان بیقراری چنانچه همیشه در فراری وترا

زور بیشتر و جسم بزرگتر است و سلاحی داری که اصلاح کار توانی نمود با این همه چرا بمحض دیدن هول نمائی و ورد زبان آئی مادرش در جواب گفت راست گفتی مرا نیز در همه حال این خیال بخاطر می آید و قصد ایستادگی و عزم مقابلت می نمایم ولی چون ها یهوی تازیان بگوش من میرسد دل طپیدن و پای لغزیدن گیرد و بجز گریختن چاره دیگر نمی بینم تنبیه از آنجا که تدبیرات در دست تقدیرات است غالباً امور اب تعکس مراد بظهور پیوندد

حکایت نود و پنجم زنبور عسل با ستاره مشتری

روزی زنبوری قدری از شهد برسم بندگی و ستایش بپیشگاه مشتری نمود مشتری هدیهٔ او را قبول نموده نوازشش فرموده گفت که اگر مطلبی داری و حاجتی خواهی بر آورم زنبور را درخواست آن بود که هر جا نیش زنم هلاک سازم مشتری ازین درخواست اندیشید که موجب اذیت و سلب رفاهیت است و با وی از روی عتاب خطاب کرد که هرگز این درخواست نامعقول مقبول نیفتد بلکه حکم کردم که هر جا نیش زنی و نیش را در آنجا بگذاری بمیری

پند ظالم را شمشیر بدست دادن و شریر را بمرتبه رسانیدن عین ستمگاری و محض جفاکاری است

حکایت نود و ششم زنبوران پرخوار

جماعتی از زنبوران به خمّی که در آن عسل بسیار بود رفتند از زیادتی حرص و طمع چندان عسل خوردند که نتوانستندی بیرون آمد و چون در عسل غرق شدند و دست و پا میزدند عاقبت حرص را فهمیدند

تنبیه عادت نفسانیه طبیعت ثانیه میباشد که بجز مرگ از سر نرود

حکایت نود و هفتم ابابیل و شخص مسرف

ابابیلی پیش از موسم خود بیرون آمد شخص مسرفی او را دیده چنان پنداشت که فصل تابستان رسیده هماندم لباس زمستانی را فروخت قضارا آن سال سرمای شدیدی رو داد چون آن شخص مسرف را بجز این لباس دیگر در بر نبود سرما بروی بغایت اثر نمود که عاقبت آن شخص و ابابیل مسرف بهلاکت شدند آن شخص در وقت مردن با بابیل گفت که چه قدر بدبخت و منحوس بودی که خود را و مرا بهلاکت انداختی

تشنیع نادان را غفلت بحدی است که خطای خود را بگردن دیگران اندازد و بملامت و نصیحت خود هرگز نپردازد

حکایت نمودن و شنیدن نجار با عطار

قضارا نجاری را تیشه در رودخانه افتاد و چون اهل حرفت
و صنعت را عقیدت بر معبودیت عطارد بود التجا بروی برد و
ملتمس از وی شد عطارد را رحم بروی آمد در رودخانه غوص نموده
تیشهٔ از طلا بیرون آورد و بوی نمود که همین است تیشهٔ تو آن مرد
از روی صداقت گفت نه این است بار دیگر غوص نموده تیشه از نقره
بیرون آورد باز بوی نمود که همین است باز نجار گفت نه این است بار
دیگر غوص نموده تیشهٔ از چوب بیرون آورده بوی نمود آن نجار گفت
همین است ولی عطارد از جهت راستگوئی او هر سه را بوی بخشید
چون این قصه در همه جا مشهور گردید شخصی از راه غداری و مکاری
تیشهٔ خود را در رودخانه انداخت و در کنار آن نشسته بنای گریه
و زاری گذاشت و از عطارد تیشهٔ خود را خواست عطارد غوص
نموده تیشهٔ از طلا بیرون آورده بوی نمود که همین است مال تو
آن نابکار گفت آری این است عطارد باو گفت ای بی حیا و بی شرم می
خواهی مرا فریب دهی و حال آنکه من از جمیع خیالات تو آگاه میباشم
پس او را از آنجا بیرون نمود

تشنیع

بعضی کسان از راه حماقت و از روی بلاهت در پی آن آیند که خدا
را فریب دهند ولی خود بفریب دوچار شوند

حکایت نود و نهم روباه با انگور

روباه گرسنهٔ در باغ انگوری میگردید و شاخهای انگور به دیوارهای بسیار بلند پیوند بود و در آن شاخها خوشهای بسیار انگور رسیده و آویزان بود روباه را از دیدن آنها دهن پر آب شد چون شاخها بلند بود روباه جستن نمود که شاید خوشهٔ از آن بچیند ولی آن جستنها فائده نمود آخر الامر خسته شده از باغ بیرون آمد و با خود میگفت انگور این باغ بسیار ترش است و لایق ما نیست

این حکایت بدان ماند

که گرگی و شیری باهم راه اتفاق پیش گرفتند که شاید شکاری بدست آورند چون قدری راه رفتند گرگ شیر را گفت تو آواز گوسفندان را نمی‌شنوی پس اینجا باش تا من گوسفند خوبی صید کرده پیش تو آرم بعد از آن رو بجانب آواز گوسفندان نهاده شتاب نمود و چون بگوسفندان رسید دید که چهار اطراف آنها بسته و سگان تیز هوشی چند پاسبانی آنها می کنند کار را سخت دیده برگشت و بشیر گفت گوسفندان چندی را دیدم که از شدت ضعف و لاغری تاب و توانائی نداشتند از این جهة ترک آنها کردم توبیخ ما را نباید در وقت مأیوسی از امیدی در دل رنجی و گزندی راه دهیم و بدگوئی آن را کنیم

حکایت صد و دوم مار ماهی گیر

پسری از برای مار ماهی گرفتن دست بته رودخانه می مالید ناگهان دستش بر ماری خورد و آن را بار ماهی پنداشته برداشت چون مار دید که او دست تعرّض بر وی دراز نکرد و دانست که این عمل از روی غفلت میباشد پس از راه نصیحت با وی گفت دست از من بردار تا سلامت بمانی چه اگر بر من زحمتی رسد موجب پشیمانی خواهد شد

تعلیم ما را باید همیشه هشیار باشیم تا از غفلت بندامت نیفتیم

حکایت صد و یکم کبک با صیّاد

قضارا کبکی در دام صیادی گرفتار آمد در دم صیاد بسر وقت وی رسید و دستگیرش نمود کبک بنای فریاد و فغان را گذاشت که اگر مرا رها نمائی همهٔ همجنس خود را در دام تو گرفتار سازم صیّاد را این گفتار بسیار بد آمد که ای نابکار همانا برای رهائی خود میخواهی که گروهی را بر باد دهی و فی الحال او را سر برید **حکمت** خیانت صفتی است رذیله که دارای آن مرد و همه قبیله است حتی در نزد ظالمانِ بدکار و شریرانِ بدکردار

حکایت صد و دوم خرگوش و خرچنگ

خرگوشی تیزرو خرچنگی را دید که باهستگی تمام راه میرفت از راه ریشخند باوی گفت من جانوری باین سنگینی و کندروی ندیده ام همانا تا تو چند قدم نرفته باشی که من چند فرسنگ بر جست رفته باشم خرچنگ در جوابش گفت هر چند که تو مرا سست و کندرو بنظر می آوری ولی میخواهم که با تو بشرط راه رفته باشم تا معلوم شود کدام تیزروی باشیم پس مسافتی را معین کردند و شرطی بستند و روباهی را حکم شرط قرار دادند و چون باتفاق همراه افتادند خرگوش پیش افتاده خرچنگ را درعقب گذاشت دراین حال بجنگلی رسید و بخیالش آمد که قدری درسایه آرمیده باشد تا بهنگام رسیدن خرچنگ بدان جا پس او را ریشخند کرده باز رو براه نهاده باشد چون آنجا نشست خوابش برد خرچنگ از آنجا گذشته بهمان سمت روی به نشانگاه رسید و شرط را ببرد

تنبیه کسانی که معتدلند در صنایع کار و بتدبیر تمشیت بردباری را نمایند بهتر از آنان که تسلط تام در صنایع کار دارند و بدون تدبیر بکار و بار رو آرند.

حکایت صد و سیم سیلاب

در موسم باران بارش بسیاری بارید بحدیکه سیلاب بزرگی از آن

جاری ۹

جاری شد و چون سیلاب بباغات افتاد سیبهای بسیاری را بُرد ازآنجا برمزبلات افتاده فضلات را بُرد پس آن سیبها و فضلات باهم مخلوط شده برروی آب روان شدند در آن حال فضلات بآواز بلند چنین گفت اینک باو سیبها باهم توام شده میرویم **تنبیه** پست فطرتان را همت براین است که خود را منسوب به بزرگان وکارداناں نمایند

حکایت صد و چهارم موش کور با مادر خود

روزی موش کوری با مادر خود گفت به به چه بوئی خوش می آید که دماغ را معطر میکرد اندکی نگذشت که گفت نه بوی شاه توت است بعد از اندکی گفت چه زنگ ونگی چکش می شنوم مادرش گفت همانا مرا از عیبهای خود اطلاع دادی چه گمان میکردم که تو یکی از حواس را فاقد هستی حال چنین معلوم می شود که از سه حواس محروم میباشی قوت شامه وقوت سامعه وقوت باصره **تشنیع** احمقان را حماقت برآن وادارد که عیبهای خود را برسبیل تفاخر بدیگران ظاهر سازند وخود را رسوا نمایند

حکایت صد و پنجم زنبوران وکبکان با دهقان

جماعتی از زنبورها وکبکها را تشنگی عارض شد پیش دهقانی رفتند

وازوی اذن خواستند تا از غدیری که وی را بود سیراب شوند پس زنبورها
گفتند که ما بجهت شکرگذاری این مرحمت باغ انگور شما را از دستبرد
دزدان محفوظ میداریم و کبکها گفتند که ما نیز زمین وی را شخم می
نمائیم دهقان گفت مرا احتیاج باین خدمتها نیست چه مرا اسبان و
گاوان میباشد که این هردو از آنها بعمل می آید و اگر مرا نیت خیرات کردن
باشد بر آنها میباید کرد **نصیحت** هرگز طمع امید از
کسانی مدار که رحمت بر خویشان خود نمینمایند چه کسیکه وصلت بخویش
نکند بیگانگان را چه چشم امید از آن

حکایت صد و ششم شخصی با هرقل

شخصی از اذیت کیک بجان آمده شکایت پیش هرقل که یکی از حکمای
یونان بود برد تا انتقام از آن کشد و آسایش برین بدهد هرقل اصلا
التفاتی بوی ننمود دراین دم کیکی از جامهٔ وی جهیدن گرفت آن
شخص را اینحال بسیار ناخوش آمده گستاخانه با هرقل گفت تو دراین
امر یاری ننمودی پس چگونه در کارهای بزرگ از تو استعانت
جویم و از دشمن بدتر تو پناه آورم هرقل درجوابش گفت تو که در کار
های بزرگ امید یاری از من نداری پس چرا دراین امر جزئی رو
بمن آوردی **تنبیه** جنس نوع انسان از بی صبری تحمل

بلاء جشن فی نیاورد و با بزرگان گستاخ و بی ادب شود

حکایت صد و هفتم شخص دو زن دار

شخصی در سن کهولت دو زن در حباله نکاح خود درآورد یکی از ایشان همسن خود بود که بجای همشیره اش باشد و دیگری نورس بود که بجای دخترش باشد و این هر دو در خدمتگذاری وی آنی غفلت نمی نمودند و همیشه تواضع و کوچکی وی می نمودند مگر در وقت شانه کردن موی او چه بمقتضای سن کهولت بعضی از موی او سفید و بعضی دیگر سیاه می بود پس زنی که همسن او بودی موهای سیاه ویرا می کند و آن زن که نورس بودی موهای سفید ویرا میکندی رفته رفته آن مرد را بیمو نمودند مانند اصلع و کل **پند** از خدمت کردن دو کس که باهم در نفاق و ستیزند بپرهیز که مایهٔ اذیت و آزار است چه هر یک در سر آن است که ترا بسوی خود کشد

حکایت صد و هشتم آن دو وزغ که پی آب رفتند

دو وزغ در خشکسالی پی تحصیل آب رفتند بعد از زحمت بسیار و جستجوی بسیار چاه عمیقی را یافتند یکی بدیگری گفت بیا تا در این چاه

جسته فرو رویم که در ته آن آب می بینیم دیگری را این سخن پسند نیفتاد
وگفت اندک تاملی باید که عاقبت به بدی نکشد چه اگر آب این چاه
نیز مانند دیگران خشک شود چگونه از وی بیرون توان آمد
پند دانا کسی است که در آغاز کار درنگ نموده فکر
انجام آن نماید که شتاب را بجز پشیمانی ثمرهٔ نمیباشد

حکایت صد و نهم سگ و خروس

گویند سگی وخروسی راه اتحاد پیش گرفتند و باتفاق هم بسفری
رفتند هرگاه سیاهی شب پدید آمدی سگ در جوف درخت میخوابیدی
وخروس برشاخ آن می نشستی خروس بمقتضای عادت خود در ساعت
روز وشب بانگ مینمود اتفاقاً نیم شبی بانگ وی بگوش روباهی
گرسنه رسید روباه قصد آن کرده نزدیک آن درخت آمد خروس را
دیده از غایت فرح وسرور لب ودست خود را می لیسید و باخود می گفت
امشب خوراک خوبی وطعمهٔ لذیذی قسمت من خواهد شد پس از راه مکاری
شیرین زبانی بکار برد وچندی در تعریف وتوصیف پروبال وخط
وخال آن خروس بیان کرد وچندی دیگر از خوش آوازی وخوشخوانی
وزنده دلی وجنگ آوری او راعیان نمود واظهار کرد چه خوش بودی
که دیدار آن یار عزیز بوجه تصافح وتعانق میسر شدی خروس در جواب

گفت

گفت بسیار خوب اگر ترا در سر هوای این امید میباشد پیش دربان رفته بگو که در بر روی تو باز کند تا ملاقات حاصل شود. زو باه بیخبر از حال سگ پیش آمد که ناگهان سگ جسته گلوی او را گرفته چندان بفشرد که بمُرد **حکمت** هرگاه ضعیفی را با قوی اتفاق محاربت افتد تدبیر در آن است که کسی را که قوی‌تر از آن است بر وی مسلّط سازد تا از وی رهائی یابد

حکایت صد و دهم شب پره و خار و بوتیمار

وقتی در میان شبپره و خار و بوتیمار از برای تجارت عقد شرکت جاری گردید سرمایه بدین قرار بود که مقداری زر نقد از شبپره که دین سودی از صراف گرفته بود پارچهٔ چندی از خار و چند صفحهٔ برنج از بوتیمار. القصه هر سه باتفاق هم مال التجاره خریده در کشتی گذاشتند و خود نیز سوار شده مع مال و متاع روان شدند قضا را باد تندی وزید و طوفان شدیدی روی داد کشتی از صدمهٔ موج در هم شکسته بآب فرو نشست ولی این سه شریک از خوش طالعی صحیح و سالم بکناره رسیدند از آن روز که این حادثه شدید و نقصان کثیر روی داد شبپره در کنج آشیانهٔ خود قرار گرفته از ترس قرض خواه بیرون نیامد مگر بوقت شب و خار کمین گیر شده و امن گذشته پارچهارا دریدن گرفت

تا تحصیل نقصان خود نماید و بوتیمار در کنار رودخانها و دریاها قرار گرفته که هرگاه موج چیزی را بکنار اندازد بگیرد که شاید جبر کسر و تلافی خسران تواند نمود **پند** هیچ غمی مانند مانند تلف و تضیع اسباب به بنی آدم مؤثر نمی گردد

حکایت صد و یازدهم قنبره با صیاد

قضارا قنبره از گردش گیتی و بدطالعی بدام صیادی گرفتار گردید چون صیاد عزم کشتنش کرد قنبره فغان و ناله نمود و چنین گفت که از راه اضطرار و گرسنگی قدری از دانه تو خورده خود را اسیر کردم پس بجهت این تقصیر جزئی چگونه هلاکت مرا روا داری صیاد در جواب گفت چگونه روا باشد که تو خود را اسیر کنی و من گرسنه باشم پس چنانکه تو خود را اسیر نمودی من نیز خود را اسیر نمایم **تجربه** آنان که بجز مقصود خود سوار شده اند از حال واماندگان بیابان مقصود بیخبرند

حکایت صد و دوازدهم مرد بخیل

مرد بخیلی که دون همت و خسیس و در زرپرستی حریص بود همه مال و متاع خود را فروخته طلای خالص خریده در زیر زمین دفن نمود و هر روز

مانند

مانند زایران قبور بدانجا مرور میکرد و از دیدن آن دل خود را مسرور میداشت ، و در همسایهٔ ناتوانی بود که از مسکینی کردهٔ مانی در انبانش یافت نمی شد از قراین و امارات آن حالت را دریافت نمود پس وقتی کمین کرده زمین را کند و دفینه را بدست آورد چون روز دیگر مرد بخیل بعادت سابقه بدانجا رفت نشانی از زر نیافت از این صورت حال بسیار متحیر و پریشان احوال گردید و بجز ناله و زاری کاری نداشت دوستی از این حال واقف شده از حقیقت حال استفسار گشت که این چه غمی است و چه الم که در تو مشاهده مینمایم بخیل گفت از سوء شومی بخت و بدی طالع دولتم نابود و ضایع شد آن شخص گفت ای یار در این صورت غم و الم تو بچه کار آید و چون تو زر خود را در زیر زمین مانند سنگ دفین ساختی و بگذارش نپرداختی تا ترا و دیگران را سودی بخشد و نفعی دهد پس همان به که سنگ را بجای آن دفن نمائی و خیال کنی که آن زر تست

پیت

زری را که از وی فائدهٔ عاید نشود با سنگ تفاوتی ندارد پس همان به که این گونه زر را بدست نیاوری و از غصه و محنت بیجا فارغ آئی

حکایت صد و سیزدهم آهوی یکچشم

آهوئی که از یک چشم کور بود از فکر و اندیشه صیادان روزگا

خودرا همیشه درکنار دریا بسر می برد ولی چون بچرا می آمد آن یک چشم را بطرف صحرا میگماشت و نگهبانی خود میداشت و خودرا از طرف دریا مأمون می پنداشت قضارا تیری از طرف دریا که خودرا از آن محفوظ میداشت بروی رسید وچون نزدیک بهلاکت شد باخود می گفت هزار حیف از آنجا که خودرا مأمون میدانستم درخطر شدم و ازآنجا که خودرا درخطر میدانستم مأمون شدم

این حکایت بدان ماند

که آهوئی از تعاقب تازی چند عاجز آمده آخر آن بیچاره از ترس گرفتاری خودرا بلانهٔ شیری انداخت قضارا شیر آنجا بود همانده اورا گرفته بدریدن شد آن جانور درآنحال باخود میگفت دریغا که از بیم دشمن حقیری فرار نمودم و بدست دشمنی چنین گرفتار آمدم تجربه فرار کردن از قضا موجب دوچاری قدر گردد چنانکه دوست را از دشمن و دشمن را از دوست تمیز نشود

حکایت صد و چهاردهم بزکوهی

بزکوهی از دست صیادان گریخته خودرا درباغ انگوری انداخت و

و درمیان درختان خویش را پنهان ساخت چون از بیم آن حادثه مأمون و از ترس آن واقعه مصون شد برگهای درختان را خوردن گرفت تا آنکه برگی نماند که او را مستور سازد لهذا همه جسم او نمایان گردید دران حال یکی از صیادان که در جستجوی او مانده شده بود اورا دید و یاران خود را طلبید تا آنکه در پس و پیش او گرد آمده گرفتارش نمودند در آن وقت بُز با خود میگفت این است جزای من که پناه خود را تباه نمودم و روز کار خود را سیاه کردم

حکمت بر هرکس لازم است که در هر نفس در خیرخواهی محسن و محافظ و حامی خود باشد که بدخواهی آنها موجب پریشانی و بی سامانی آید

حکایت صد و پانزدهم خروس و خر با شیر

خروسی در زراعتی بدانه چیدن و خری بچریدن مشغول بودند ناگاه شیر خونخواری رو بطرف خر نمودار شد چون خروس خر را در آن قضای ناگهانی مبتلا دید بی باکانه بال و پر خود را افشانید و بآواز بانگ بلند نمود خر نیز از هراسانی عرعر کرد در آن هم آواز خروس بگوش شیر رسید شیر ترسان شده از آنجا فرار کرد خر از خریت و حماقت چنان پنداشت که فرار کردن شیر از هیبت او

بوده ازاین خیال مجرأت امده تعاقب وی نمود همین که قدری دور شد که آواز خروس را می شنید شیر به پشت سر خود نگاه کرد و خر را دید بروی حمله آورده از هم بدرید **پند** چون بزدلان مقابله خصمان نتوانند نمود پس نباید که انهارا تعاقب نمایند

حکایت صد و شانزدهم باغبان و سگ

سگی درچاه باغبانی افتاد وی ترسید که مبادا در آنجا بمیرد بته چاه رفته دست خود را دراز نمود تا دست سگ را گرفته بیرون کشد سگ چنان خیال نمود که او میخواهد او را لطمه زده در آب افگند پس انگشتان او را بگزید باغبان ازین حالت دلگیر شده بیرون آمد و سگ را بحال خود گذاشت که مرا این جزا است چراکه احسان نمودم کسی را که قابل احسان کردن نبود و قدر نعمت را ندانست **پند** احسان بر نادان بجز بدی سودی نبخشد و ثمری ندهد

حکایت صد و هفدهم خرچنگ و مار

وقتی خرچنگی را با ماری دوستی پیدا شد تا آن که روزی آن ساده لوح و پاک سیرت از راه صفا و نصیحت با مار چنین گفت ای یار عزیز از

این

این کجروی و بدروشی بپرهیز و راست برو تا از راستی پیش آید از انجا که
سیرت مار به پیچیدگی و کجرفتاریست راست روی را اختیار نمود ازین
معنی خرچنگ دلگیر شده دست از دوستی وی بکشید و ریسمان
پیوستگی را ببرید چون چندی ازین برفت روزی همان مار بگذشت
دید افتاده و دراز کشیده در انحال متحسرانه گفت که ای یار کجرفتار
و دوست پیچدار اگر ترا در زندگی بدینگونه راستی بودی چنین حالت
رو نمیدادی **حکمت** بهر صاحب هوش و شعور لازم
و ضرور است که دریافت نماید مایهٔ زندگی و سرمایهٔ پایندگی از چه
رفتار و از کدام گفتار است.

حکایت صد و بیست و سیم چوپان و بچه گرگ.

شبانی بچه گرگی را از صحرا برداشته بخانهٔ خود برد و درمیان
سگان خود رها کرد رفته رفته گرگ درمیان انها پرورش یافت
و بزرگ شد و هرگاه شبان برای صید گرگان میرفت سگان را همراه
خود میبرد کاهی سگان از تعاقب گرگ عاجز آمده وامیماندند گرگ
خانگی تعاقب نموده بوی میرسید گرفتارش کرده درمیان سگان می
انداخت و گاهی از تعاقب عاجز می آمد دران وقت فرصت دیده بزی را
که از گله دور میماند و جدا می شد گرفته میخورد تا آنکه روزی شبان

خود دید که آن گرگ خائنی بز چاقی را از گله جدا دیده از هم بدرید
همان دم بدون تامل آن گرگ را بر دار کشید پند
از بد فطرتان و بد سرشتان امید نیکی داشتن عین خطاست

حکایت صد و نوزدهم شیر و روباه و گرگ

شیری را که پادشاه همهٔ درندگان بود مرضی صعب عارض شد
رفته رفته ضعف و ناتوانی بر او روی داد چون این خبر در میان سباع
بشهرت پیوست یکیک برای عیادت او میرفتند و اظهار غمخواری می
نمودند مگر روباهی که او در رفتن کوتاهی کرد گرگی وقت را فرصت دیده
و فرصت را غنیمت شمرده صحبت انداخت و بشکایت روباه پرداخت
پس گفت ای شاه بیشه مرا همیشه در خدمت تو راستی و صداقت بوده
حال بعرض سرکار میرسانم که روباه راه تکبر پیش گرفته در چنین حالت
باستانه بوسی این بارگاه ذیرفعت نیامده چون این خبر بگوش روباه رسید
در دم در محضر شیر حاضر گردید و خود را بوی نمودار نمود و دید که شیر
بغایت خشمناک و در نهایت غضبناک است پس با عجز تمام و فرو
مایگی و شکستگی پیش رفت و معروض خدمت ساخت که ای حامی بیچارگان
و صاحب آوارگان نیامدن این حقیر نه از راه تکبر و اظهار تجبر بود بلکه
چون این خبر محنت اثر را شنیدم در کوشش بودم تا از برای معالجه دوائی

مفید بدست آورم بحمد لله که از اقبال حال داروی مجرّبی و مؤثری
بدست آمد شیر از شنیدن این سخن بسیار شاد و خرم شد و از آن دوا
پرسش نمود روباه گفت پوست گرگ را کنده در آتش گرم نموده بر
بدن خود به پیچید که بیک چشم زدن صحت و عافیت خواهید یافت
چون گرگ دید که شیر گفتهٔ روباه را پسندید و خوشحال گردید همانده دم
راه خود گرفته بیرون شد روباه ارکان دولت را از رفتن گرگ
آگاهی داد پس شتاب نموده گرگ را گرفتند و پوستش کندند
در آنوقت روباه آهسته آهسته بگوش گرگ میگفت که من اینکار
ننمودم مگر اینکه عبرت دیگران آید تا انکه دیگر کسی از راه غمازی
بدگوئی دیگری را در محضر بزرگان ننماید تجربه
آنان که در پشت سرکسان بدگوئی نمایند عاقبت بسزای خود گرفتار
آیند

حکایت صد و پنجم زن با شوی خود

زنی را از شوم بختی شوی می خواری نصیب شده بود که آنی
از باده نوشی و زمانی از سرخوشی فراغت نداشت روزی در غایت
بیهوشی و نهایت مدهوشی بود که زن او را برداشته بگورستان
برده در سردابه گذاشت چون زمانی گذشت زن خیال نمود که شاید
حالیا مرد بهوش آمده و مستی از وی بدر شده باشد پس باین گمان

بر در سردابه آمده در را کوبید مرد شرابی از اندرون سردابه صدا در داد که کیستی زن آب و از گرفته گفت من همانم که از برای مرده ها غذا می آورم مرد گفت ای عزیز من اگر غذا را بجانب رگذاری و قدری شراب بیاری عین لطف و غمخواری خواهد بود بسیار محل تعجب و حیرت است از کسی که از چگونگی طبیعت من واقفست و غذا را غیر از شراب می آورد پس آن زن آشنائی داده گفت حال بمن ظاهر شد که مرض تو از مداوا و معالجه رفع نخواهد شد و آخر بسزای خود خواهی رسید چه اینچنین چیزی را که تو دوست داری و آنی از آن صبر نداری روزگار ترا به بدترین حالی خواهد رسانید ولی افسوس که تو پیش از مردن مرا و اطفال را در خواری و نزاری خواهی انداخت

تعلیم خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست

حکایت صد و پنجاه و یکم کلاغ با جوئینه

کلاغی را در دل چنین گذشت که سبب خوش اندامی و پاکیزه جسمی جوئینه از شستن و شو نمودن تن و خوراک لطیف خوردن است چون این خیال خام در دل وی قوت گرفت بالمره رسم زندگانی و معیشت خود را ترک نمود و رفتار جوئینه اختیار کرد پس برکنار رودخانه آشیانه گرفت و همواره پر و بال خود را شست و شو می نمود

می نمود و خوراک جوئینه میخورد تدقی براین منوال بگذشت ولی پرو
بال وی از صورت اصلی مبدل بصورتی نخشت واین همه مشقت
بجز محنت چیزی نیفزود و عاقبت از حدت سرما بهلاکت رسید
پند ترک مزاج اصلی وطبیعت خدادادی
دور از هوشمندی و خردمندی است

حکایت صد وبیست و دویم زاغ با ابابیل

وقتی درمیان زاغ وابابیل سخن از خوشرنگی ولطیف اندامی
افتاد هریکی خویش را می ستود تا آنکه زاغ با ابابیل گفت ترا خوبی
وصفا بس در موسم بهار است ولی پاکیزگی وخوشرنگی مرا پایدار است
که همه سال با همین خط وخال میباشم پند حُسن همه
صفات نیک درآن است که پایدار وهمیشگی باشد

حکایت صد وبیست وسیم بلبل وشپره

بلبلی خوش لحن درقفسی گرفتار بود قفس را درپیش روی
روزنهٔ خانه آویزان کرده بودند شپره را از آنحال اطلاعی بهم
رسید دید که بلبل درشبانگاه میسراید ومیخواند وچون روز می آید

خاموش می ماند روزی ازوی پرسید که از چیست که در روزگاه بسرائیدن و نغمه خوانی نمی پردازی بلبل در جواب گفت چون گرفتاری من از سرائیدن در روز شد ازین جهت عبرت گرفتم و خود را از آن باز داشتم شبپره گفت اگر این احتیاط را پیش از گرفتاری خود بجا می آوردی بجا بود حال براحوال تو سودی نبخشد

پند ترا لازم است که در همه کارها بیندیشی که اگر کار از دست برود دیگر اندیشه سودی نبخشد

حکایت صد و بیست و چهارم کودک با کرم صدف

کودکی کرمهای صدف را در تابه انداخته بود و کباب مینمود و از جز جز آنها بسیار شگفته و خوش خاطر می شد و در حال خوردن می گفت راستی که شما از کرمهای لطیف و خوش طبعید که در گاه کرم شدن تا به میرقصید پند نمک پاشیدن بر جراحت مظلومان و خرمی کردن بر آن عین ظلم و ستمگاریست

حکایت صد و بیست و پنجم دو مسافر

دو مسافر در راهی با یکدیگر مرافقت کردند و راه موقعت پیش گرفتند

قضارا

١١

قضا را در عرض راه یکی از آن دو چیزی را برداشته بدیگری نمود که ای رفیق بنگر که من کیسهٔ پر از زر یافتم او گفت نه نه مگو من بگو که ما یافتیم چه در میان ما رفاقت برقرار و موافقت استقرار یافته است باز آن یکی گفت مرا ازین سخنان معذور دار که این قسمت من بوده است و من یافتم هنوز در این گفتگو بودند که از عقب شورشی برپا شد که کیسهٔ زری را دزدیده اند آن شخص که کیسه را یافته بود زمام سخن را برگردانید و گفت حالا است که ما بهلاکت خواهیم رسید و یکری گفت نه نه مگو که ما هلاک خواهیم شد بگو که روز من سیاه و امر من تباه شد که من با تو در آن شریک نبودم تنبیه بنی نوع انسان را طبیعت چنان است که در رنج و محنت یکدیگر را شریک خود انگارند و در کنج و دولت رفیق و همسر را انگارند

حکایت صد و بیست و ششم دو وزغ

دو وزغ در نزدیکی یکدیگر مسکن داشتند ولی یکی از آنها در غدیر بزرگی که آبش لطیف و پاکیزه بود بسر میبرد و دیگری در گودالی که قدری آب گل آلود در وی بود روزگار میگذرانید چون چندی گذشت وزغ غدیری دید که آب گودال نزدیک بخشک شدن است پس از راه محبت و همسایگی بوزغ گودالی گفت که ای عزیز بهتر آنست

که نزد من آئی و ایام را بفراغت وراحت بسر بری او در جواب گفت دوستی و یگانگی تو برمن معلوم شد ولی مرا معذور دار که به این جا من مالوفم و بهمین آب قلیل مشغوف عاقبت رفته رفته آب آن گودال خشک شد و آنجا گذرگاه عرّابه گردید و آن وزغ در زیر عرّابه بهلاکت رسید پند بعضی کسان از غایت حماقت و بلاهت در خانهٔ خرابهٔ خود بنهایت خواری و ذلت بسر برند و بجای دیگر نروند بعذر اینکه این وطن معروف و مسکن مألوف است

حکایت صد و بیست و هفتم باغبان با زنبوران

باغبانی را کندوهای زنبوران بود که انهارا در باغ گذاشته و دائم الاوقات نگهبانی و پرورش آن مینمود قضارا دزدی در آن باغ رفته کندوهای زنبوران را ببُرد چون باغبان بباغ آمد از آن حال مطّلع گردید و باخود در تفکر و تغییر بود که ناگهان جماعتی از زنبوران که بیرون رفته بودند باشیانهٔ خود آمدند چون دیدند که کندوها در آنجا نیست بخشم آمده بباغبان هجوم آوردند باغبان ازین معنی دلگیر شده زبان بطعن انها گشود که این چه بی شعوری است که دزد خود را گذاشته بکسی نیش میزنید که او دائم الاوقات اوقات را صرف نگهبانی و پرورش شما نموده بجا

تجربه

انان

آنان که بجهل پرورش یافته اند دوستان خود را دشمن پندارند

حکایت صد و پنجاه و ششم مرغابی

مرغابی ضعیف دل و ترسناک در شگاف کنارهٔ رودخانه
آشیانه ساخت که از شر صیادان و آیند و روند بیگانگان
مأمون باشد روزی برای تحصیل دانه از برای بچگان خود بیرون
رفت قضارا سیلاب بزرگی آمد و آشیانه را ویران ساخته بچها
را برد چون آن مرغ برگشت و از آنحال واقف گشت بسیار متأسف
شد که ای دریغ از دست دشمنان حقیر گریختم و بچنین بلائی گرفتار آمدم
تجربه نادانان از بلائی حقیر مضطرب شده
فرار نمایند عاقبت ببلای بزرگی دوچار آیند

حکایت صد و پنجاه و هفتم ماهی گیر

ماهی گیری از برای گرفتاری ماهیان دامی نهاد و چون خواستی
که دام را بکشد آبرا بهم میزدی تا ماهیان مضطرب گردیده بدام
افتند کسی آنحال را دیده گفت چگونه روا داری که آب را گل آلود نمائی
و ما از آن می آشامیم ماهی گیر در جواب گفت یا مرا باید که دست از کار

خود بر دارم یا آنکه آب را گل آلوده نمایم پس در اینصورت چه باید کرد
بفرمائید تپشد برای آسودگی خود دیگران را در
زحمت انداختن عین بی انصافی و بی مروتی است

حکایت صد و سی ام بوزینه با دلفین

بوزینه بهمراه کسانی چند در کشتی بود قضا را کشتی از طوفانی شدید
مشرف بغرق شدن گردید کشتی نشینان برای استخلاص خود در سعی و
کوشش بودند در آنحال دلفینی بوزینه را از نوع انسانی پنداشته
بر پشت خود برداشت تا بکناره رساند چون از گرداب بگذشت و
بجائی که موسوم به پریئس بود رسید از وی پرسید که تو از یونانیان میباشی
بوزینه گفت بلی من از قدیم الایام خاندان یونانیان هستم باز دلفین
پرسید ترا اطلاع از پریئس میباشد بوزینه بگمان اینکه پریئس نام کسی
باشد بزودی گفت ای عزیز من البته او را می شناسم چون دلفین از
دروغگوئی او مطلع شد خود را لغزشی داده فرو رفت و آن مکاره
را غرق نمود تجربه عاقبت مکاران و تقلید شعاران به
ذلت و خواری است

حکایت صد و سی و یکم عطار د با مصوّر

اور نسا

روزی عطار را در دل چنین گذشت که آیا قدر و منزلت من در نزد اهل دنیا بچه پایه است پس از برای آزمودن این فکر خود را بصورت انسانی مبدل ساخت و بدکان مصوّر صاحب اسم و رسمی رفت اوّل قیمت مشتری را از وی پرسید و بعد از آن قیمت جونو که تصویر یکی از حکما بود پرسید مصوّر قیمت هر دو را گفت پس عطارد شبیه خود را در میان آن بتان دید و گفت این بت مانند من است و همهٔ اوصاف من در آن عیان است و من قاصد مشتری میباشم و اهل حرفت و صنعت مرا معزّز دانند و همواره در کارها بمن پیروی نمایند پس آنگاه در خیال او گذشت که حال مصوّر این بت را بقیمت برابر دیگران خواهد گفت از او پرسید قیمت این معبود چه قدر است مصوّر گفت چنان معلوم می شود که شما از شرفا میباشی اگر قیمت آن دو بت را بدهی من این بت را برسم تعارف بتو خواهم داد

تشبیه

اگر قدر و منزلت خود را از همسایگان جویا شوی هوای خودپسندی و رای خودبینی از سر خود بیرون نمائے

حکایت صد و سی و دویم تازی و سگ

مردی تازی و سگی بود تازی همیشه بشکار میبرد و سگ را برای

پاسبانی خانه میکذاشت ولی هر شکاری که تازی از شکارگاه می آورد
سگ با وی شریک میشد تازی ازاین امر در غم و غصه بود تا انکه
روزی فریاد برآورد این چه کاریست هر چیزی راکه من با جد و کد تحصیل
مینمایم دیگری در آن شریک می شود سگ گفت انصاف بده
وقتیکه تو از برای خد مت گذاری شکارگاه میروی پاسبانی خانه
راکه میکند ؟ پند اگرچه هر کسی را صنعتی است
غیر صنعت دیگری ولی در نظام امور همگی محتاج به یک دیگر اند

حکایت صد و سی و سیم گرگ و بزغاله

گرگی بد طینت تعاقب بزغالهٔ مسکینی که از گله خود وامانده بود
نمود چون بزغاله را راه گریز مسدود شد و پناهی ندید رو گردانیده
بعجز و نیاز پیش آمد و گفت یقین دانم که رشتهٔ عمر من بدست تست
والبته طعمه تو خواهم شد حال میخواهم بخوشنودی و رضامندی خود را
فدای تو نمایم ولی التماس من آن است که اول دل مرا بسرودی و نغمهٔ
تسکین و آرام دهی و بعد بدلخواه خود بپردازی گرگ نادان غافل از
همه چیز بنای آواز دادن نهاد و صدای بلند بهر قدر که توانستی به
رسم خوانندگی در داد و چون صدای گرگ بگوش تازیهای آن حوالی
رسید بشتاب تمام خود را بآنجا رسانیدند پس در آنحال بزغاله فرصت

یافته

یافته راه خود گرفت گرگ ازین فریب در شگفت شد و بند امت افتاد وبا خود میگفت این قضا را خود بر سر خود آوردم من کجا و خوانندگی کجا زندگانی من در قصابی صرف شده با سرودن چکار

پند ما را باید همیشه با فکر و تدبیر کاری را بکنیم تا انجام نیک و بد را دریافت نمائیم

حکایت صد و سی و چهارم مطرب خود بین

مطربی زشت آواز دائماً در خوانندگی مشغول بودی و روز وشب را مصروف مشق نمودی بعد از مدتی خود را در خوش آوازی ونغمه پردازی بی نظیر دانست وهمواره قصد محافل و مجالس مے نمود تا آنکه روزی در محفلی که سازندگان خوش آوا ونوازندگان خوش نوا جمع بودند گستاخانه بنای خوانندگی گذاشت اهل مجلس از آواز کریه او بسیار گرفته خاطر شدند و او را بر شخندی از مجلس بیرون نمودند

تنبیه هیچ کس خود را در نقصی وعیبی نمی بیند ولی چون با دیگران نشیند عیب او ظاهر شود

حکایت صد و سی و پنجم دزدان با خروس

دزدان چندی در خانهٔ دهقانی رفتند هر قدر جستجو کردند چیزی
نیافتند مگر خروسی چون عزم گرفتن او نمودند بیچاره از برای رهائی
خود دلائل و براهین می آورد و از جمله این بود که من در هر سحرگاه
بانگ میزنم و صدا میدهم تا مردمان از خواب غفلت بیدار شوند
و بسر وقت کارهای خود روند چون دزدان این سخن را شنیدند
یکی از ایشان بخشم آمده گفت آری همین است که سبب گرفتاری تو
چه از صدای منحوس تو روزگار بر ما تلخ و راه معیشت مسدود است
که از غوغای تو ما را گرفتار نموده بردار کشند — **تجربه**
سخنان معقولانه در نزد عاقلان خوشتر از تریاق است و
و در نزد جاهلان بدتر از سم

حکایت صد و سی و ششم زاغ با سگ

وقتی زاغ بد اعتقادی برسم بندگی قربانی بدرگاه مینروا
که معبود یونانیان بود میبرد سگی براین حال واقف شده با وگفت از
این ستایش و نیایش بجز پستی ترا نفعی عاید نخواهد شد که او از تو
در نفرت است از اینجاست که جمیع مردمان ترا میشوم دانند و تو فال
بد میزنند زاغ گفت پس مرا باید که زیادتر در پرستش او سعی و کوشش
داشته باشم تا اینکه با من بر سر لطف آید — **تعلیم**

بد اعتقادان سخنان پسندیده را ناپسند شمارند

حکایت صد و سی و هفتم مار با کلاغ

ماری خود را در تابش آفتاب گرم می نمود کلاغی او را در منقار گرفته بهوا پرید مار بهر طرف می پیچید تا آنکه او را گزید کلاغ از کرده خود بندامت افتاد و خود را ملامت نمود که این چه نادانی است که با چنین جانور زهرآلود در آویختم پیشند کسانی که سود و زیان خود را نسنجیده خود را بهر کاری آلوده نمایند آخر سزای خود می یابند

حکایت صد و سی و هشتم گرگ با گوسفند

گرگی را سگی گزیده بود بیطاقتی و ضعف بر گرگ مستولی شده در گوشه نشست و زخم خود در لیسیدن گرفت در آنحال گوسفندی از آنجا میگذشت گرگ او را آواز داد که ای یار عزیز خوش آمدی اگر قدم چندی باینطرف رنجه فرمائی و یک مشت آب از آن نهر بمن رسانی تا فکر غذائی کنم عین تلطف و احسان خواهد بود گوسفند در جوابش گفت آری من از بوی و خوی تو آگاه هستم اگر کسی برای تو آب

آورد او را طعمهٔ خود خواهی ساخت پس تو از من هم آب و هم غذا میخواهی

حکمت ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

حکایت صد و سی و نهم عقاب با روباه

طایفهٔ عقابها را با خرگوشان خصومت قدیمی بود آخر الامر خرگوشان را از پا درآوردند و پراکنده نمودند باین اکتفا نکرده خواستند که نام و نشان آنها را از روی زمین بردارند لهذا بنای دوستی با روباهان گذاشتند و رشتهٔ رفاقت را جنبانیدند و همواره پیغام آشنائی میفرستادند ولی روباهان از زیرکی هوای این بنا را دریافتند و آشکارا بانها گفتند چون که ما از صافی و ناتوانی خرگوشان و بدذاتی و ستمکاری شما واقف هستیم دوستی میان ما و شما سر نمیگیرد

نصیحت تا از غرض کسی مطلع نشوی بنای دوستی مگذار و رای آشتی مدار

حکایت صد و چهلم دهقان حریص

دهقانی را حرص بحدی زیاد شد که سامان و آذوقه همسایه را دزدیده در خانهٔ خود انبار کرده مشتری از حال وی مطلع گردید و از بد

کرداری او به خشم آمده از راه تنبیه او را بصورت موش مسخ کرد با این همه خوی و طبیعت اصلا تغییر نیافته باز در دزدی و جمع آوری حریص بود

بتجربه هر خصلتی که در طبیعت انسانی بطریق عادت محکم شد تغییر دادن آن بسیار مشکل است

حکایت صد و چهل و یکم در خیالات فاسده

چند کس در کنار دریا سیر میکردند ناگاه چشمشان بر چیز درازی افتاد که موج آب آن را بکناره می آورد در ابتدا خیال کردند که آن جهاز بزرگی است شکسته چون قدری نزدیک شد خیال کردند که آن جهاز کوچکی است و چون قدری نزدیک تر شد خیال کردند که ماشوه است و چون بکنار رسید معلوم شد که آن خس و خاشاک بوده واین همه خیالات فاسد و این انتظارها همه بیفایده شد

پند بمجرد خیالات و بمحض تصورات امید منفعت از چیزی داشتن عین خطاست

حکایت صد و چهل و دویم خرخانگی و خردشتی

روزی خردشتی خرخانگی را در چراگاه سبز و خرم دید که در غایت چاقی

بدن و نرمی مو و بهار ناز و نیاز میچرید چون همجنس خود را چنین پاکیزه
و خوش لقا دید نزدیک وی شده گفت مرا بر نیک بختی تو رشک
می آید پس بز و دی از نزد وی بازگشته برفت بعد از چندی همان
خر خانگی را دید که در زیر بار گرانی نفس میزد و میگریست و از پی
او مرد سنگدلی تازیانه میزد پس نزدیک او رفته باهستگی گفت که
دریغ آن همه پاکیزگی و خرمی که برآن رشک بردم باعث این همه
محنت و مشقت شد **نصیحت** زنهار که رشک
نبری بر چیزی بسا که آن چیز مایه گرفتاری باشد

حکایت صد و چهل و سوم شخصی که امروز و فردا میکرد

شخصی اوقات خود را در عیش و عشرت و فسق و جهالت مصروف
داشتی تا آنکه یکی از دوستان پارسا او را از کردار زشت زجر فرمود
ازین معنی آنشخص قدری متاثر گردید مقارن اینحال تب شدیدی
بروی عارض شد و نزدیک آن شد که بهلاکت رسد در آنوقت از
اندیشه مرگ بنای توبه و انابه گذاشت و در دل خود عهد نمود که
پس ازین کردار خوب و رفتار نیک اختیار نماید و در پی اصلاح
امور آید چون تیرگی شام رنجوری زایل و شفق آفتاب صحت در افق
بدن نمود از کشت یعنی عارضه تب رو بزوال گذاشت و عرق سلامتی

بروی

بروی راه یافت وعده چنان داد که فردا بعهد خود وفا خواهم نمود
چون فردا آمد نیز موعد را بفردای دیگر انداخت بهم چنین امروز را
بفردا و فردا را به پس فردا می انداخت تا انکه شفای کلی یافت و
هیچ بعهد خود نپرداخت ورواز کردار سابق درهم نکشید بعد از
مدتی آن دوست نیک فطرت ویرا مخاطب نمود که ای برادر مراد لگیری
از آن است که نصیحت من در دل تو هیچ اثر نکرد و تو هیچ سودی نبخشید
حال همین قدر بتو میگویم که چون فردای تو نخواهد رسید و تو نیز نمیخواهی
که فرسد صلاح در آن است که هر چیزیرا تو میخواهی حال بعمل آر که بر گفته
تو اعتمادی نیست وبدان که این عهد شکستن مایهٔ پشیمانی است چه هر
وقتی که از دست بیرون میرود باز نخواهد آمد وما نمیدانیم که فردا چه خواهد
شد وچه بسر ما خواهد آمد جز این نفسی که فرو میرود و بر میاید
فرصتی نخواهی جست **نصیحت** مادامیکه توبه واستغفار
مطابق کردار نباشد اعتبار ندارد

حکایت صد وچهل وچهارم خر با وزغان

خر سکینی در زیر بار سنگینی میرفت ناگاه بر گودالی که در آن وزغان
چند بود افتاد در آنحالت نفس میزد چنانکه گوئی جگرش
پاره پاره می شد یکی از آن وزغان با خر گفت ای بیدردی تیر وت این

D X-11-24

نفس زدن و زاری نمودن سودی ندارد درست نظر کن که صد ها از جنس ما
که همه با هم پیوند بودند حال در زیر بار تو بهلاکت رسیدند پس
بهتر آن است که سعی کنی تا خود را و ما را ازین اذیت خلاصی دهی
تنبیه ما را باید از مصیبت دیگران عبرت گرفته
در مصیبت خود صابر و شاکر باشیم

حکایت صد و چهل و پنجم خر زخمدار با کلاغ

خری از کشیدن بارهای سنگین زخمی شده بود لهذا صاحب او
او را رها نمود و او بفراغت تمام در علف زاری میچرید کلاغی بر پشت
او نشسته منقار بر زخم او میزد آن بیچاره از در دجستن گرفته عرعر میکرد
مهتری از دور مشاهدهٔ اینحال نموده بخندید مقارن اینحالت گرگی را
گذار بر انجا افتاد و منقار زدن کلاغ و خندیدن مهتر را دید گفت عجب
این چه بیمروتی است اگر جای کلاغ گرگ بودی همانساعت کشته میشدی
ولی چون کلاغست این تعدی و ظلم را مسکنند و مردمان ازین بر سبیل
تفرج و تمسخر می خندند پند مردمان جاهل و نادان را
عادت چنان است که اگر بیچارهٔ و افتادهٔ را ببینند او را اذیت
و تمسخر نموده میخندند

حکایت صد و چهل و ششم روباه و خر و شیر

روباهی با خری رفیق شده بسیر صحرا رفتند چون قدری راه طی کردند شیری مصادف شد روباه را از دیدن شیر لرزه براندام افتاد لهذا از برای سلامتی خود راه مکر پیش گرفته برسم بندگی نزدیک رفت و با شکستگی تمام فروتنی و تعظیم نمود که مرا همواره در دل نیت این بود که بخدمت رسیده در پناه تو آسوده باشم و هر خدمتی که فرمایش دهی بجا آورم حال اگر شما را رغبتی در رفیق من باشد بفرمائی تا تدبیر شود شیر گفت چه بهتر از این پس آن غدار خر را در گودالی انداخت چون شیر آن صورت را دید دانست که خر را از آنجا راه فرار نیست حمله بر آن غدار آورده از هم بدرید و بعد از آن بخر پرداخته کارش را ساخت هنوز از گودال بیرون نیامده بود که صیادان بر او دوچار شده با تیرش زدند **تجربه** از آن پیمانه که بدیگران دهی بتو نیز دهند

حکایت صد و چهل و هفتم مرغ با ابابیل

مرغی از راه نادانی بالای تخم ماری میخوابید ابابیلی از زیرکی نادانی وی را دریافت نمود و از راه دوستی او را از آن خطر آگاهی داد که

این خوابیدن موجب هلاکت تو خواهد شد آن مرغ التفاتی بر گفته او نکرده
بر نادانی خود مجدد شد اندکی نگذشت که صلاح آمد وست ناصح بر او
ظاهر شد تجربه بسا نادان که بر نادانی خود مجدد
شده بهلاکت رسید

حکایت صد و چهل و هشتم کبوتر با تصویر

کبوتری تشنه عکس نهری که آئینه بندی کرده بودند دید خیال نمود
که آن حقیقت آب است پس از برای سیراب نمودن خود بدون احتیاط
خود را بزور تمام بالای تختهای آن عکس انداخت و از ضرب آن بیحس
شده بر زمین افتاد تنبیه بسیاری پژمردگی و
هلاکت انسان از آن است که در مطلوب خود بی احتیاطانه سعی و
کوشش مینماید

حکایت صد و چهل و نهم کبوتر با زاغ

کبوتری بر زاغی از زیادتی بچگان خود فخر میکرد زاغ در جواب گفت
تا چند فخر بیهوده از زیادتی بچگان خود میکنی تو خود غافلی که بچگان
تو بهزاران مصائب آسمانی گرفتار آیند بعضی بر سیخهای کباب سوار شوند

وبعضی در دیگها بجوش آیند و برخی در تابها سرخ شوند این گفته من از راه دلسوزی است نه از راه غرض و فخریه **توبیخ** هرچند که اولاد پارهٔ جگر مادر و پدر اند ولی ما را نباید بهیچ وجه بسبب آنها افتخار نمائیم

حکایت صد و پنجاهم چوپان با مشتری

قضارا گوسالهٔ از گلهٔ چوپانی ناپدید شد هرچند که جستجو نمود اثری از او ندید پس روی التجا بسوی مشتری برد و بعد از دعا چنین گفت اگر لطف بفرمائی و دزد را بمن نمودار نمائی گوساله را بر سبیل نیاز در راه تو قربانی کنم چون دعای او تمام شد دزد او پیدا گردید که بچی شیر خونخوار بود باز دست تضرع و زاری بسوی مشتری برداشت که تو از نیت من آگاهی که از عهد خود برنگشته ام ولی مرا از دندان این شیر نجات داده گاوی را در راه تو ذبح کنم **توبیخ** ما را نباید که در پی تحصیل همه خواهشهای نفسانی باشیم بسا خواهشها که موجب هلاکت است

حکایت صد و پنجاه و یکم شیر با پشه

شیری در جنگلستانی میگردید پشه برای او پیغام فرستاد که مرا
با این تن تنهائی با تو سر جنگ است از آنجاکه شیر در دلیری خود مغرور
است از پیغام او بجوش آمده فی الفور قصد وی نمود پشه بمجرد دیدن
شیر از راه بینی بکلّه او رفت وچنان اورا اذیت وآزار داد که خود
بخشم آمده با چنگل خود بینی خود را خراشید عاقبت بجان آمده از آن
قصد روگردانید پشه از دماغ او بیرون آمده بدلیری ونامداری
خود فخر میکرد واز فتح خود شادمان بود هنوز درهوا میرفت که بتار
عنکبوتی گرفتار آمد وعنکبوت جسته اورا صید نمود پس آن پشه
از آنحالت بسیار افسرده ودلگیر بود که مانند شیر را ذلیل نموده بود و
حال صید چنین حیوان ضعیفی شد **عبرت** از حکمت
بالغهٔ الهی وقدرت کاملهٔ نامتناهی آنکه متکبران وسرکشان را به ضعیف
ترین چیزی پایمال نماید

حکایت صد وپنجاه ودوم شیر با وزغ

شیری در پی شکار در بیشه زاری میگردید ناگاه آواز مهیبی ونفیر
هولناکی بگوشش رسید از آن صدا مضطرب گردید متحیرانه بهر سو نگاه
میکرد بخیال اینکه درندهٔ قصد او کرده است پس خود را از برای جنگ
آماده نمود وچون برگشته به پشت سر نظر کرد وزغ حقیری را دید که از سوراخی

بیرون آمده نقنقه میکشد از این حالت خجالت زده و شرمسار شد
و گفت همین بود صاحب آن آواز مهیب از این پس چنین خیالات در
دل خود راه نمیدهم که نشانهٔ بیدلی و بی جرأتی است

پند ما را باید در احتیاط کارها چنان سعی داشته باشیم
که صدمهٔ خیالی و وهمی را حقیقی دانسته در فکر و تدبیر آن آماده باشیم

حکایت صد و پنجاه و سوم طاوس با عقعق

وقتی جنس پرندگان باهم گرد آمدند تا یکی را بر خود سلطان نمایند
پس یکیک را ملاحظه مینمودند تا انکه نوبت بطاوس رسید چون رنگینی و
خوش خرامی او را دیدند میل آن نمودند که او را سلطان قرار دهند
در آن میانه عقعق با اهل مشورت گفت که در چنین امر بزرگی بسیار غور
و تامل باید کرد چه اگر شاهین و کرکس و عقاب بر ما حمله آورد چه امید
یاری ازین طاوس خود نما خواهیم داشت چون اهالی مجلس در سخن عقعق
غور نمودند پسندیدند و دیگران را بر آن امر اختیار نمودند

حکمت ما را نباید بر رنگینی ظاهر و خوش نمائی صورت
مفتون شویم بلکه قابلیت و استعداد باطنی را باید بنظر آورد

حکایت صد و پنجاه و چهارم شیر و خر و روباه

شیری و خری و روباهی باهم یکدل شده برای شکار بسوی بیابانی رفتند و درمیان خود چنان عهد کردند که هر شکاری که بدست آورند علی السویه و برابر قسمت نمایند قضارا آهوی فربهی را تعاقب نموده بعد از جد و جهد بسیار باو رسیدند و دستگیرش کردند پس خر را مقرر نمودند تا آهو را قسمت نماید و حصهٔ هر یکی را باوی رساند چون صید را تکه تکه نموده سه قسمت ساخت پس از آن بخدمت شیر رفته بعد از ادای تسلیمات عرض نمود که حصهٔ خود را حسب عهد و پیمان قبول بفرمائید آن شاه پیشه را این گونه قسمت موافق طبعش نیفتاد و از بد خلقی و بد رفتاری خر رنجیده حمله بروی آورد و از همش بدرید پس از آن رو برو باه کرده فرمود ای دانا تو از آئین انصاف و عدل و داد اطلاع داری این شکار را قسمت کن چون روباه را مزاج شیر دستگیر بود همه را یکجا جمع نموده پیش او گذاشت و خود از برای پس مانده او انتظار کشید شیر بر زیرکی و دانائی روباه آفرین کرد و باو گفت این عدالت و انصاف را از کجا آموختی روباه گفت از مرگ خر

نصیحت ما را باید که از مصیبت دیگران عبرت گیریم تا در کارهای خود بصیرت داشته باشیم

حکایت صد و پنجاه و پنجم گرگ با بزغاله

گرگی را گذر بر در خانهٔ افتاد بزغاله گرگ را از سوراخ در دید وخود را مأمون دانسته وشنام زیادی براو وبر طایفهٔ او داد گرگ گفت افسوس اگر ترا در بیرون می یافتمی اخلاق حمیده وصفات پسندیده یاد دادمی

تشبیه

چون بزدلان وبی جراتان خود را مأمون می یابند بی ادب وگستاخ شوند

حکایت صد وپنجاه وششم خر با مشتری

خری روزینه کمتر می یافت ومحنت بسیار می برد ازین معنی دلگیر شده از صاحب خود که باغبانی بود شکایت به پیش مشتری برد وازو صاحبی دیگر خواست مشتری او را بجنب درخواست او بکوزه گری داد خر مسکین را محنت زیاده برزیاد شد چه اینکه بجای چقندر وسایر خضروات کوزهای گلی وسفال بر داشتی باز روی التجا بسوی مشتری آورد وصاحبی دیگر خواست باز مشتری عرض او را قبول کرده بدباغی سپرد خر مسکین را این بار حالت بدتر از سابق شد پس زبان طعن بر خود گشود که من از صاحبان پیشین بجز بسنج اذیت دیگر نمی کشیدم حال مرا کار بجائی رسیده است که بترس اندازم که پوستم برکنده شود

این حکایت بدان ماند.

که زن پارسائی را عادت بر آن بود که در هر سحرگاه بوقت بانگ زدن خروس بیدار می‌شد و خدمتکاران و کنیزکان را آواز میداد آنها از این معنی ناخوش بودند و تدبیر در آن دیدند که خروس را بکشند تا آن زن پارسا بیدار نشود چون خروس را کشتند آن زن عادت بر آن گذاشت که از نیمشب بیدار میشد و آنها را نیز آواز میداد پس زحمت آنها زیادتر شد و تدبیر ایشان سودی نبخشید
تنبیه کسانی که بحالت خود راضی نشوند و تدبیر آن نمایند که بحالت دیگر باشند عاقبت بحالتی افتند که از پا در آیند

حکایت صد و پنجاه و هفتم عقاب با بوم

عقاب که فرمانده همه پرندگان است خواست که هر یک از بچگان رعایای خود را بحسب قابلیت و لیاقت برتبه سرافراز نماید پس همه را با بچگان بحضور خود طلبید چون بموجب حکم همه طوایف با بچگان خود حاضر شدند هر یکی به ترتیب نوبت توصیف و تعریف بچه خود نمودی تا آنکه نوبت به بوم رسید او با صورت افسرده و چشم خواب آلوده بحضور آمده عرض نمود که اگر خوبروئی و خوشرفتاری و چهره گشائی و خوشنمائی بال و پر سبب رسیدن برتبه اعلی میشود بی شک بچگان من از همه در این امور بهتر و برتراند چه آنها شبیه من اند و مانند من بی عیب و نقص اند پس سزاوار

آنکه

آن است که با طبقهٔ اول ارکان دولت هم مسند و هم صحبت باشند
تنبیه خودپرستان را گفتار و رفتار در لغو و بیهودگی است

حکایت صد و پنجاه و ششم بلوط با بید

وقتی درمیان درخت بلوط و درخت بید سخن از بهتری و برتری افتاد عاقبت بمنازعه کشید و هریکی در مدح خود سخنی گفتی و شاهدی آوردی تا آنکه بلوط به بید گفت ترا اندام در وقت وزیدن بادهای تند لرزان و ناتوان می شود ولی من در آنحال ثابت قدم و پایدار میباشم چندی نگذشت که بادهای تند وزیدن گرفت بید بپرسش فگنده در آن وقت بعادت خود لرزیدن و جنبیدن گرفت و بعد از ساکت شدن باد بحالت خود برگشت ولی چون بلوط بنای سرکشی گذاشت و مقابلت با باد نمود از بیخ برکنده شد که دیگر نتوانست برخیزد
حکمت تواضع و فروتنی موجب سربلندیست و گردنکشی و سرپیچی باعث پستی است

حکایت صد و پنجاه و هفتم موران با ملخ

موری چند در موسم زمستان ذخیرهٔ خود را از زیر زمین بیرون آورده میخشکانیدند

ملخ گرسنه را گذر بر آنجا افتاد و دست سؤال دراز نموده قدری از آن خواهش کرد موران گفتند ای مسرف کجا بودی در فصل تابستان وچرا ذخیره برای امروز زمستان ننمودی تا از فقر و فاقه چنین آسوده شوی ملخ گفت همه را در عیش و عشرت و سرود و رقص بسر بردم موران گفتند بسیار خوب تو همه سال را در عیش و عشرت بسر بر حال که زمستان است نیز برقص و تا بستان برای تو می سراید

پند بیکاری مایه پریشانی است و بیعاری سرمایه جمع حیرانی

حکایت شصت و ششم گاو نر با بز

شیری گاو نری را تعاقب نمود بیچاره عاجز آمده پناه به میشخانه برد چون خواست که داخل شود بزی دم در ایستاده بود او را با شاخهای خود پس نموده در صدد منع در آمد گاو گفت ای سنگدل و بیمروت چرا در چنین وقت ضرورت رحمت نیاوری و پناهم نمیدهی بز در جوابش گفت هرچه که تو گفتی بجاست ترا در اینجا پناه دادن و شیر را بر پشت خود آوردن نه نشان نادانی است

حکمت ترا باید که در حق همسایه هرچه توانی سعی و کوشش نمائی ولی نه چندان که از آباد نمودن آن خود را خراب سازی

حکایت صد و شصت و یکم دایه با بچه

گرگی در تلاش صیدی میگردید تا انکه بر در خانهٔ رسید آواز
بچهٔ بدخوئی را شنید که میگریست دایه اش از برای زجر و ترسانیدن او
میگفت این بدخوئی و لجاجت را بر خود عادت مده و گرنه ترا پیش گرگ
اندازم چون گرگ این گفتگو را شنید خوشوقت شده بایستاد و انتظار
میکشید که کی آنقول بعمل خواهد رسید در این امید تا دیر وقتی می بود
تا انکه آن بچه از آنحالت برگشت و خوشروئی نمود چنین شنود که دایه می
گفت حال اگر گرگ بیاید و ما نیز او را میکشیم پس گرگ نا امید شده به
زودی از آنجا درگذشت **حکمت** بدمزاجان را
ترسانیدن لازم است تا در مزاج خود نمانند

حکایت صد و شصت و دوم سنگ پشت با عقاب

وقتی سنگ پشتی از راه رفتن در روی زمین دلگیر شده هوای
آن نمود که با پرندگان در روی هوا سیر نماید عقابی را از برای
آموختن رسم پریدن بطلبید عقاب او را از آن هوس بیهوده باز
داشت و مانع شد ولی هر چه او مانع میشدی شوق سنگ پشت

زیاده گشتی اخرالامر عقاب از برای حصول مطلب او اورا از زمین برداشته چندانکه توانستی در هوا بلند شد و از آنجا او را رها نمود سنگ پشت بر سنگلاخی افتاده قطعه قطعه شد **تجربه**
هر کس کاریرا که از قوه او بالاتر است پیش گیرد عاقبت بعتابی افتد

حکایت صد و شصت و سوم خرچنگ با دختر خود

خرچنگی را دختری بود بد سرشت روزی با وی گفت ای دختر بد خو چه شود که راه راست بیاموزی و ازاین کجرفتاری باز آئی دختر در جواب گفت ای مادر نیک سیرت ترا باید که راه راست پیش گیری تا من آن را دیده پیروی نمایم **پند**
نصیحت عالم بیعمل اثری نبخشد

حکایت صد و شصت و چهارم آفتاب با باد

وقتی در میان آفتاب و باد مباحثه از توانائی و زورآوری افتاد هر یکی بمقصود خویش حکایتی می گفت و روایتی می سفت آخرالامر رای آن هر دو در آزمایش قوت و قدرت بر آن مقرر گشت که هر کدام مسافری را بمرتبهٔ عاجز کند که او قبای خود در افکند

او توانا تر و برتر است پس باد طوفانی شدید برآورد بمرتبه که باران
باریدن وتگرگ افتادن گرفت بیچاره مسافر از تر شدن بدن لرزید
پس قبای خود را بر خود تنگ پیچید و بشتاب تمام راه پیمود با
این همه از رفتن عاجز نشد پس آفتاب عالمتاب بر سر کار خود
گردید یعنی بدرخشید و بتابید چنانکه رفته رفته حرارت آن عالم را
بشدت گرم نمود چون مسافر را گرما زور آورد عاجز شده قبای
خود را بکند و در زیر سایهٔ پناه برد

تجربه

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

حکایت صد و شصت و پنجم وزغ نیم حکیم

روزی وزغی را هوای طبابت در سر افتاد از راه بیهوده
گفتاری در کنار غدیر قدری نشسته بآواز بلند میگفت مرا در علم طب
اطلاع تام و در شناختن ادویه جات وقوفی عام میباشد هر که
دردی دارد برای معالجه پیش من بیاید بمجرد بلند شدن این خبر
همه جانوران بر گرد او جمع آمدند در میان انهار روباه کهن سالی
که ممتاز در جمیع افعال بود حاضر شد چون بنظر تأمل و بصر تعقل
بسر و صورت وزغ نگرید زرد روئی او را دید پس بعبارت
تمام زبان سخن سنج را بگشاد و وی را از روی تعرض نهیب داد

که ای خود نما و خودبین بچه رو با این گرفتگی آواز و زردی رو ادعای
طبابت میکنی و دردمندان را برای مدا و اپیش خود میخوانی سزاوار
آن است که پیش از همه خود را معالجه نمائی و طبابت خود را بیازمائی
تا کمال تو بر ما ظاهر شود توبیخ ماکه در اصلاح خود
درمانده ایم بچه زود دیگران را براه راستی و فلاح بخوانیم
طبیبٌ یداوی الناس وهو علیلٌ

حکایت صد و شصت و ششم پوشیدن خر پوست شیر را

پوست شیری که درست کنده شده بود بدست خری افتاد خر
آن را پوشیده در بیشه زاری میگردید مردمان اطراف آن بیشه
او را شیر دانسته از هیبت وی فرار میکردند ایامی چند این
ترس و بیم از آن صورت شیر ظاهری و خر باطنی در دلها بود تا آنکه
خر را در دل چنین خیال افتاد که او نیز مانند شیر غرشی بکند پس بدین
خیال آواز خود را بهر قدر که توانستی بلند نمود ولی بجای غرش
بعادت سابقه عرعر کرد چون این آواز بگوش مردمان رسید در
پس و پیش او گرد آمدند پس در ور از گوشی او بسیار غور نمودند یافتند
که او خر است بیکبارگی همگی حمله بر وی آوردند و پوست مقلدی را
از وی کندند و رسوا و ذلیلش نمودند تجربه مقلدان را

باید که

باندک امتحانی رسوا شوند و باطن آنها بظهور پیوسته آبروی آنها
پیش هر خاص و عام ریخته شود

حکایت صد و شصت و هفتم آن دو رفیق با خرس

دو کس با یکدیگر هوای رفاقت و دوستی داشتند وقتی در سفری
باهم رفیق شدند و درمیان خود چنین قرار دادند که یک دیگر را در وقت
واماندگی پای دارند و در افتادگی دست گیرند قضارا خرسی بر
آن دو رفیق دوچار شد یکی از ایشان خود را بالای درختی رسانید
و دیگری مانند مردگان خود را بر روی زمین کشانید و نفس خود را
فرو کشید خرس براه مستقیم روبروی آن که خود را بر روی زمین
کشانیده بود آمد اوّل دماغ خود را بر دهن او گذاشته بوئید و بعد
در گوش او پس او را مرده وانسته درگذشت بعد از رفتن او آن یکی
از درخت پائین آمد و از راه استهزا باین یکی گفت خرس در گوش تو
باهستگی چه میگفت او در جواب گفت می گفت بعد ازین باکسانی
مرافقت و موافقت کن که در روز کار فرو ماندگی بکار آیند و باکسانی
مکن که ترا در آن وقت کالعدم وانسته از تو رو گردانند
پند رفیق موافق و یار صادق آن کس است که
اگر او را در بوتهٔ امتحان گذارند مانند زر خالص نقصانی ننماید

حکایت صد و شصت و هشتم سگ بدخو

شخصی را سگی خوش شکل و ظریف اندام بود بجهت همین ظرافت صاحبش بروی تعلقی داشت با اینکه مردمان از آزار آن سگ در اذیت بودند پس صاحبش از برای خبرداری که مبادا غفلة دامنگیری نماید جرسی در گردن وی انداخت ولی سگ نادان آنرا علامت زیادتی تعلق و نوازش از صاحب خود فهمیده بر همگنان مفاخرت می‌نمود سگی نادان آن را دریافت نموده باوی گفت همانا صاحب تو بدخوئی ترا دریافت کرده این جرس را از جهة اعلام در گردن تو آویخته است

تنبیه بسیاری از مردمان بر عیوب خود ملتفت نشده بر آنها افتخار نمایند

حکایت صد و شصت و نهم آن شخص کل

در زمان پیشین عرق چین مانندی از مو تعبیه نموده بودند که کلها از جهة پوشانیدن کلی خود می‌پوشیدند شخصی از اشراف نیز بدین رسم عیب خود را پوشانیده بود تا آنکه روزی با چندی از دوستان سوار اسب بود و سیر میکرد ناگاه باد وزیده کلاه ویرا با آن عرق چین رسمی بر زمین

انداخت چون کلی او بر همگنان ظاهر شد همه بیکبار بخنده درآمد او
نیز در خنده با آنها همراهی نمود و گفت ای یاران انصاف
بدهید من که موی خود را نتوانستم نگاه بدارم چگونه موی دیگران را
توانم نگاه داشت حکمت تدبیر در رفع رنج و دل
گیری که از بذله گویان و لطیفه سنجان آید آن است که خود را شریک
آن بذله و معین آن لطیفه نمائیم

حکایت صد و هفتادم برنج با سفال

وقتی سیلی شدید آمد چنانچه اسباب ظروف وغیره را برد
از آن جمله ظرف برنجی و سفالی را هم برد برنج با سفال گفت از چیست
که با من همراهی میکنی که مرا بر تو اراده اذیتی و آزاری در دل
نیست سفال گفت راست گفتی ترا نیت همین است ولی چون ذات تو
از برنج است اگر آب مرا بتو بزند و یا ترا بمن در هر دو صورت منعدم
خواهم شد تعلیم تساوی جنس در دوستی شرط است

حکایت صد و هفتاد و یکم در خوش نصیبی و بد نصیبی

بازرگانی در آغاز بمایهٔ اندکی مشغول هر دیار تجارت می بود

رفته رفته بخت بلندش یار وطالع فرخنده اش مددکار شد صاحب مال وعزت وجلال گردید باد نخوت در دماغ وهوای مفاخرت در سرش راه یافت همواره در مجالس ومحافل نزد اعالی واراذل میگفت این دولتم که می بینید ومکنتم که میدانید نه از ترکهٔ پدر و باقی مانده برادر میباشد بلکه از هوشمندی وتدبیر ودانشمندی خود بدست آورده ام مدتی براین منوال در عزت وجلال بسر میبرد تا آنکه ستارهٔ طالعش را نوبت هبوط رسید وروزگار سعادتش رو بنحوست آورد تزلزل در ارکان تجارتش افتاد وصورت نقصان از هر طرف روداد از یکطرف شکستن جهاز وتاوان گرفتن مردمان ناساز و یغما ریختن دزدان بر سرکشتی وغیر ازین از نقصان رفته رفته در آزار فقر وفاقه گرفتار شد پس درحال پریشانی نفس سردی از دل پر درد میکشید که این چه سیاه بختی وبدقسمتی است که مراست چون این شکایت بگوش بخت او رسید گفت ای بدنژاد وناسپاس این چه بی انصافی است که خوش بختی را از خود میدانی وپریشانی را از من

تجربه بسیاری از مردمان چون بمصیبت گرفتار شوند آن را از جناب خداوندی میدانند وچون بفراغت بال وحسن احوال رسند آنرا از دانشمندی خود می پندارند

حکایت صد وهفتاد ودوم طاوس با کلنگ

طاوسی را با کلنگی اتفاق افتاد طاوس دم خود را مانند باد
زن افشانده با رفیق خود گفت میتوانی دم خود را مانند این بنمائی
کلنگ در جواب گفت دم تو در نظرها خوب و رنگین مینماید ولی بجز
از تماشا کردن بچها و جاهلان فایده ندارد پس بهوا بلند شده
با وی گفت تو مانند این میتوانی بنمائی طاوس متحیرانه نظر بسوی
وی انداخت چندانکه چشمش بدرد آمد **پند** نازیدن
بصورت ظاهری نشانهٔ نادانی است

حکایت صد و هفتاد و سیم ببر با روباه

وقتی صیادی رو بشکارگاه آورد جانوران این معنی را دریافت
نموده رو بفرار نهادند در آن میان ببری بسایر جانوران گفت
مرا بگذارید که به تنهائی کار او را خواهم ساخت هنوز این حرف تمام نشده
بود که تیری بروی خورد او بمشقت بسیار تیر را از خود جدا میکرد
روباهی با وی گفت این تیر از کدام گستاخ بتو رسید ببر گفت ظاهراً
از بنی آدم باشد حال مرا با این خصم توانائی مقابلت نخواهد بود چه هنگامیکه هنوز
نرسیده مرا از پا انداخت **تجربه** هر که
با بزرگان درافتاد برافتاد

حکایت صد و هفتاد و چهارم شیر با گاوان

جماعتی از گاوان بر آن متفق شدند که با تحاد یکدیگر در چراگاهی بسر برند و باتفاق همدیگر پای خصم را از آنجا ببرند بعد از مدتی این نیت برهم خورد و اتفاق بنفاق کشید شیری از این مرحله خبردار شد آن همه را یکی یکی از هم درید مصرع آری باتفاق جهان میتوان گرفت

حکایت صد و هفتاد و پنجم صنوبر با خار

روزی صنوبر برسم افتخار بخار میگفت به بین چگونه در بلندی سر من همسری با ستارگان جسته با این همه مردم از من بناهای با صفا بنا کنند و از صمغ من زخمها التیام پذیرد و از عرق شاخهای من بیماران صحت یابند نزا(؟) تو در زمین مانده و بجز آزار از تو فایدهٔ عاید نشود خار در جواب گفت مرا یارای همسری با تو در این فخریه که گفتی ممکن نیست ولی آنکس که ترا هیولای صنوبری عطا کرد می توانست که مانند من خار بجز داند و او نیز ترا با این حالت تباه کند حال بیا با من بگو در وقتی که نجار تیشهٔ طراری را بر سر تو فرود آورد صنوبری را خواهی

یا خاری را **تنبیه** هرچند که عاجزی و مسکینی خود مصیبت
است ولی مصیبتهای دیگر را دافع در رافع است

حکایت صد و هفتاد و ششم حاسد با حریص

حاسدی با حریصی مرافقت نموده بحضر مشتری برای تیسیر حوائج رفتند
مشتری با آن دو چنین مقرر نمود که هرکدام حاجتی بخواهد برآورده شود
ولی دیگری را دو چندان داده شود پس حریص بموجب عادت سبقت
نموده دولت خواست مشتری بعد از برآوردن درخواست او دو چندان
دولت او بحاسد داد چون حاسد نصف دولت در حریص دید ویک
حسدش بجوش آمده درخواست کرد که مشتری یک چشم او را بکند تا
از رفیقش دو چشم کنده شود **پند** از جملهٔ صفات
رذیله صفت حسد است که دارنده خود را همیشه در آتش جوش و خروش
میسوزاند

حکایت صد و هفتاد و هفتم زاغ تشنه

زاغی تشنه در بیابانی کوزهٔ را بنظر آورد چون درست ملاحظه نمود
دید اندک آبی در ته آن هست چون نتوانست که منقار را بروی رساند
خواست او را بشکند باز در خاطر آورد که او را سرازیر نماید ولی هیچکدام را

نتوانست بعمل آورد باز بخاطرش آمد که سنگریزه ها را جمع نموده در ته
آن انداز د چون این را بعمل آورد آب بالا آمد و مطلب وی حاصل شد

حکمت چون کار ها بزور از پیش نرود
بحکمت باید از پیش برد گویند مار را بنرمی و ملایمت از سوراخ
بیرون می توان کشید

حکایت صد و هفتاد و هشتم شیر با شخص

وقتی در میان شیری و شخصی مناظره افتاد که کدام یک از شیر و بنی آدم
شجاع و زور آور تر است پس آن شخص با شیر گفت بیا تا این امر را پیش این
بت ببریم چون رسیدند تصویر شیری با بنی آدمی دیدند که بنی آدم شیر را
در زیر پا انداخته بود چون شیر آن صورت را دید با آن شخص گفت
اگر مصور این شکل شیر بودی بنی آدم را در زیر پای شیر کشیدی

قانون مقتضای عدالت آن است که حکم غیر از مناظرین
باشد

حکایت صد و هفتاد و نهم کودک با دزد

کودکی از راه مکر و غداری بر سر چاهی نشسته بشورش بسیار
گریه و زاری می نمود دزدی برآن بگذشت از سبب آن شورش پریشان شد

آن

آن کودک گفت مرا ظرفی بود از نقره که با آن آب میکشیدم ریسمانش گسسته شده در چاه افتاد دزد آن سخن را راست دانسته بزودی رخت خود را از بر کنده بته چاه رفت بعد از تلاش بسیار و کوشش بیشمار آنسخن را ناپایدار یافته بیرون آمد نه از کودک اثری دید و نه از رخت خود خبری تجربه مکافات بد بدی است

حکایت صد و هشتادم اهرمن با بنی آدم

اهرمنی را با یکی از بنی آدم الفتی پیدا شد و پیوند دوستی برقرار گشت روزی اهرمن دوست خود را دید که سر انگشتان را در دهان برده نفس میزد از جهت آن پرسش نمود او در جواب گفت دفع سرما میکنم روز دیگر نیز وی را دید که کاسهٔ در دست گرفته هر زمان پف مینمود و نفس بر آن میدمید باز از جهة آن جویا شد آن شخص گفت آش را سرد میکنم چون این سخن را شنید استعفای دوستی از وی نمود که کسی را که دو دم باشد دوستی را نشاید و بکار نیاید

پند از کسان دو رو و مردمان دو زبان گریزان باید بود

حکایت صد و هشتاد و یکم عرابه ران

عرّابه رانی را کرد و ون در گل نشست ازین حال گریه و زاری نمود
بعد از آن روی التجا بسوی هرقل برد و از او اعانت طلبید هرقل از
راه عتاب در جواب گفت ای نادان از برای چه نام مرا میبری و
اعانت از من میجوئی چرا از دوش خود زور بپایه عرّابه نمی آوری
و حرکت نمیدهی تا از گل بیرون آید و خود را مانند اطفال محسوب
داری و در این کار جزئی امید تائید از حکما میداری

نصیحت ما را باید که بسعی و کوشش کارها را
بانجام برسانیم تا از آن بهره مندی حاصل نمائیم و کنج و گوشه
گرفتن بجز دست و پا زدن فایده نخواهد بخشید

حکایت صد و هشتاد و دوم بوزینه با بچگان همزاد خود

بوزینه را دو بچه بود که هر دو همزاد بودند یکی را از آن دو بسیار
عزیز و گرامی میداشت و محبت زیاد بروی مینمود روزی آن بوزینه را
آفتی پیش رسید که موجب فرار نمودن شد با آن حال آن بچه عزیز را
در آغوش خود گرفته فرار نمود چون آن دیگری این حال را دید برای
محافظت جان جستن نموده خود را بر پشت مادر چسپانید پس آن بوزینه
از درخت بر درخت و از شاخ بر شاخ میجست در این جست و تاخت که
خود را از اینجا بآنجا می انداخت آن بچه عزیز بر زمین افتاد و همان دم جان

داد و دیگری که بر پشت او بود بسلامت جان برد **پند** پدر و مادر را لازم است که بر همهٔ فرزندان بیک چشم نگاه نماید

حکایت صد و هشتاد و سوم روباه با خارپشت

روباهی از رودخانهٔ شنا کرده بکنارهٔ رسید که فرودگاه آن لغزشگاه و فرازگاه بود لهذا نتوانست از آب بیرون آید پس زمانی همانجا ایستاده در فکر بیرون آمدن بود که ناگاه زنبوران بروی حمله آورده بر سر و صورت او نیش زدند و او را ازین اذیت جان بلب آمده در پیچ و تاب بود خارپشتی در کنارهٔ ایستاده بود چون پریشانی حال روباه را دید بروی رحم آورد و اظهار کرد که اگر خواسته باشی این موذیان را از تو دفع میکنم روباه در جواب گفت ای یار عزیز ازین مرحمت ممنون تو هستم ولی بهتر آن است که این زنبوران که سیراب شده اند بهمین حال بمانند چه اگر اینها مدفوع شوند زنبوران دیگر هجوم خواهند آورد و پس قطرهٔ خون در جسم باقی نخواهد ماند **پند** تحمل و صبر در مصائب جزئی دافع نوائب کلی است

حکایت صد و هشتاد و چهارم دهقان با باز

بازی تعاقب کبوتری مینمود دراین حال دهقانی او را گرفتار کرد باز برای رهائی خود حجتهائی آورد از آن جمله میگفت که من در پی اذیت و آزار تو نبودم تو نیز در پی آزار من مباش دهقان در جواب گفت از چه راه در پی آزار آن کبوتر بیگناه بودی انصاف همین بود که گرفتار شدی باز از این سخن متنبه شده از کرده خود پشیمان گردید و با خود گفت راستی سزای کردار خود یافتم چرا که از پی آزار بیگناهی شتافتم حال که سختی گرفتاری دیدم معلومم شد که آن بیگناه از دست من چه سختی میکشید **تجربه** مشهور است که سوخته دارد خبر از حال سوخته

حکایت صد و هشتاد و پنجم عنکبوت با ابابیل

عنکبوتی از برای صید مگسان انواع تارها میکشید ابابیلی را گذار از آنجا بودی در یکدم همه را پامال نمودی لهذا در پی آن شد که ابابیل را صید نماید پس بتدبیر بسیار و فکر بیشمار پرده از تار محکم و استوار نمود ولی ابابیل بآسانی تمام همه آنها را درهم برهم کرد عنکبوت ازین حال عبرت گرفت و با خود گفت صید پرندگان نه چنان سهل است که مرا در نظر بود مرا آن به که پیشه خود پیش گیرم و دیگر ازین فکرهای بیجا گنگم نشود بار یرا باید برداشت که

توان کشید

حکایت صد و هشتاد و ششم لقلق با جوبینه

لقلقی جوبینه را دید که در حال جان سپردن می سرائید با وی گفت این نه بمقتضای طبیعت است که در وقت سپردن جان شیرین بسرود و نوا ئی چنین شادمانی نمائی جوبینه در جوابش گفت چرا شادی نکنم و سرود و عیش نسرایم که بعالمی میروم که از همه جهات مامون میباشم و از همه مصیبت مصون نه بیم دام و تیر در آنجاست و نه خوف گرفتار بودن و اسیری نه آزار گرسنگی خواهم دید و نه اذیت تشنگی ایمن از مرگ و مرض و سالم از همه غرض پس آیا کسی است که خوشوقت از این حالت نشود

تنبیه نیکان را از مرگ تشویشی نیست

حکایت صد و هشتاد و هفتم خارپشت با مار

خارپشتی از شدت سرما پناه بسوراخ ماری برد مار او را جا داد ولی جای تنگی نمود لهذا اذیت بسیار از خار او میدید پس خواه مخواه با وی گفت اینجا که هر دو را چنین اذیت و زحمت است و نا گنجایش و بی وسعت است باید و در فکر جای دیگر از برای سکونت داشته باشی

خارپشت بدسرشت در جواب وی گفت هر که را که جا تنگی نماید و مشقت میابد در فکر جای دیگر از برای سکونت باشد مرا در این گوشه آسودگی است تو بیرون برو اگر ترا آزردگی است **نصیحت**
ما را باید از دوستی بیگانگان پرهیز و از آشنائی بدسرشتان در گریز باشیم

حکایت ضد و هشتاد و هشتم پشه با زنبور

پشه در فصل زمستان از شدت سرما و گرسنگی بیتاب و توان شده در صبحگاهی نزد زنبوری رفت و روی تضرع و زاری بروی گشود که مرا در کندوی خود جای ده و از زاد خود سیرم نما و من نیز از جان و دل بچهای ترا علم موسیقی می آموزم زنبور در جواب گفت مرا معاف داشته معذورم دار که من خود بچگان خود را تعلیم میدهم که باکد یمین و عرق جبین تحصیل معاش نمایند و حال معاینه از تو میپرسم که تو از موسیقی چه بهره بردی که بچهای مرا نیز باین راه میخواهی **نصیحت** رقص و سرود و ساز و عود و سایر کمالات نفسانی لذتی نبخشد و لطفی ندهد مگر بعد از تحصیل کمال معیشت که طبیعت انسانی برجا و برقرار باشد

حکایت صد و هشتاد و نهم شیر با سپه‌سالار خود

روزی در میان چرندها و پرندها نزاع افتاد و رفته رفته کار بمحاربه انجامید پس شیر امر کرد که جمیع رعایای او متکمّل و متسلّح در وقت معین در جای مقرر حاضر شوند پس جمیع طوایف حیوانات در انجا بوقت حاضر شدند از جملهٔ انها طایفهٔ خران و خرگوشان بودند چون سپه‌سالار را نظر بر آن دو طایفه افتاد با خود گفت از ایشان کاری ساخته نخواهد شد لهذا از برای رخصت آنها بواسطهٔ پیش‌خدمت برای شیر خبر فرستاد شیر آن رای را نپسندید و گفت خطا فهمیده است چه خران از برای شیپور و بالابان زدن و خرگوشان از برای خبر آوردن بکار آیند

حکمت هیچ چیزی خالی از فایده و عاری از عایدهٔ نیست هرچند که در ظاهر حقیر و خوار نماید

حکایت صد و نودم بازان و کبوتران

وقتی اتفاق بازان بنفاق مبدل شد آخر آن نفاق بجنگ و جدل رسید و تا مدت تمادی این جور و بیدادی درمیان خودشان ملحوظ مسکین کبوتران از آن مشغولی در حفظ و امنیت بسر میبردند بعد از چندی کبوتران را بر آنها رحمت امد و از روی خیرخواهی مایهٔ زحمت را

برداشتند و دو کلاهی خود را برای اصلاح آن فساد گماشتند بهر طرقی که بود نزاع را از میان برداشتند ولی چون بازان را اتفاق برقرار شد بموجب عادت سابقه پی هلاکت کبوتران مستعد گردیدند کبوتران بر خطای خود وقوف یافتند ولی وقت از کف و فرصت از دست رفته بود با خود گفتند این است انجام کار ما که از روی خیرخواهی با دشمنان آمدیم و بر خویشتن در ظلم و ستم باز نمودیم **حکمت** صلاح در میان دشمنان وادن فساد و بر خود خریدن است

حکایت صد و نود و یکم ملک الموت با مرد پیر

روزی ملک الموت بجهة تحصیل عهده و ذمه بر مرد پیری وارد شده گفت بشتاب و تهیهٔ رحلت را دریاب آن مرد پیر از شنیدن این هیبت مضطرب گردید ملتجی شده معذرت خواست که این سفر دور و دراز است و هنوز مرا کار نا ساز مدت مدیدی باید که باحتیاط و دقت انتظام امور وصیت را بجا آرم ملک الموت گفت عهد بعیدی است که ترا اطلاع دادند و خبردار نمودند که توشهٔ بدست آر و تهیهٔ درست دار همانا ندیدی که اقارب و خویشان خود را و سایر فرق و طوایف چه در اصغیر او کبیر اشاباً و شائباً از اینجا گذشتند و این را رفتند با این همه که دیدی عبرت نگرفتی و خلاف حکمت ورزیدی

علاوه

علاوه براین ده سال پیش ازین به تب محرقه مبتلا شدی و پنج سال بعد از آن بدرد شکم دستگیر آمدی و سال گذشته بدرد فالج اسیر گشتی و هیچ بخیال مردن نیفتادی همه اینها قاصدان و پیادگان من بودند که ترا اخبار نمودند حال عذر ترا مجال قبول نیست بار خود برودی بسته بشتاب **عبرت** ما را باید از مرگ همسایگان عبرت گیریم و آنی از خیال مرگ غافل نه نشینیم که روزی دوچار وی خواهیم شد

حکایت صد و نود و دویم چالاکی و سستی

شخصی از کاهل وجودی پرسید که چرا از خوابگاه خود دیر بر میخیزی وی گفت چون صبحگاه از خواب بیدار شوم دو کس در بالین من می آیند نام یکی سست و دیگری چالاک یکی گوید نشستن تو ضرور فی ندارد و دیگری بخلاف آن گوید و در میان خود دلایل بسیار در شمار آرند و چون قاضی باید که بعدل حکم نماید چون بر سر قضاوت می آیم و گفتگوی آنها را از آغاز تا انجام می شنوم ناگاه چاشت گاه شده **پند** ما را نباید بخیال انکه چکنم و چه نکنم اوقات از دست بدهیم

حکایت صد و نود و سیم روباه با خروس

خروسی با چند مرغان در شاخ درختی آشیانه گرفته بود روباهی این معنی را دریافت نمود پای درخت آمده با خروس گفت همانا نه شنیدهٔ خروس گفت چه خبر است روباه گفت جمیع حیوانات اتفاق نمودند و صلای وفاق در دادند که کسی را با کسی کاری نیست و قوی را بر ضعیف آزاری نه و هرگاه حیوانی دست تعدی بدیگری ظاهراً یا باطناً دراز نماید گرفتار آید و بهلاکت رسد خروس گفت به به خوش خبری است و مژدهٔ خوب پس گردن خود را مانند کسی که نگاه باطراف کند دراز نمود روباه گفت بجا می نگری و چه بنظر می آوری خروس گفت چیزی در نظر ندارم ولی تازیان چندی را از پیش رو می بینم که گویا قصد صیدی کرده باشند روباه از شنیدن این وا خورد و قصد فرار نمود خروس گفت با این خبر اتفاق و امان و وفاق که گفتی چه بیم جان است روباه گفت شاید این تازیان که گفتی صلای وفاق را نشنیده باشند پس مرا احتیاط کار لازم است پند راست و دروغ خبر را از کردار و رفتار خبر آورنده استنباط باید نمود

حکایت صد و نود و چهارم کودکان با وزغان

چند نفر از کودکان شریر در کنار غدیری با وزغان بازی میکردند هرگاه که مسکین وزغی سر از زیر آب بیرون می آورد کودکان سنگ بر

آن

آن میزدند و میخندیدند آخرالامر یکی از وزغان که جهاندیده و خوب و بد رسیده بود جرأت نموده بگودکان گفت شما از شناعت این حرکت و فضیحت این صنعت خبرت ندارید که شمارا خوشوقتی حاصل شود و مارا هلاکت **تنبیه** آنان که از اذیت دیگران شادمان شوند ظالمان و سنگدلان اند

حکایت صد و نود و پنجم وزغان با گاوان

وزغی دو گاو را که سختی با همدیگر آویخته بودند مشاهده نمود و برودی زود رفقای خود را آواز داد و بانها چنین گفت آیا حال ما چگونه از مآل جدال این دو گاو خواهد شد یکی ازان میان جواب چنان داد که این چه پریشانی و حیرت است که گاوان را با وزغان و غدیر را با چراگاه چه نسبت است او گفت علاقه واضح و نسبت لایح است چه اگر یکی ازین دو مغلوب شود و پناه بغدیر آورد صدها از ما در آن حال در زیر پای او پامال خواهد شد **تجربه** جنگ و جدال قویی یالان موجب هلاکت ضعیف حالان است

حکایت صد و نود و ششم خرگوش با گنجشک

قضارا خرگوشی در چنگل عقابی گرفتار آمد از حال گرفتاری ناله و زاری مینمود گنجشکی نزدیک او بر شاخ درختی نشسته بود چون مشاهدهٔ این صورت کرد از راه ریشخند بخرگوش گفت صد حیف که جانوری مانند تو باد پا و سبک رو بدین طریق جان میدهد و فرار بر قرار اختیار نمیکند و پای تندرو خود را بکار نیاورد و تا ساقی چنین بهلاکت میرسد هنوز این لطیفه گوئی با تمام نرسیده بود که بازی از هوا فرود آمد و او را بچنگل خود گرفته بر بود هر چند ناله و زاری نمود سودی نبخشود آن مسکین خرگوش در وقت هلاکت خوش خوش با گنجشک میگفت حالی چونی که بر مصیبت دیگران ریشخند نمودی و خود را ایمن شمردی خوش باش و پیالهٔ شراب همین مصیبت را با کباب ظرافت درکش

نصیحت — ما را نباید که بر مصیبت دیگران ریشخند کنیم چه شاید بهمان مصیبت دوچار شویم

حکایت صد و نود و هفتم شخص افسرده دل

شخصی از غایت مفلسی و بی اعتباری و بی آشنائی نهایت افسرده و دلگیر شد و از زندگی بیحروزه به تنگ آمده قصد خفه کردن خود نمود بهر طریق که بود ریسمان و میخی بدست آورد پس آن میخ را در دیوار کهنه کوبیدن گرفت چون چند چاکش بر آن زد سنگ بزرگی با ضرف

پولی از آنجا بر زمین افتاد آن بیچاره از قسمت خود خوشوقت شده ریسمان را انداخت و پول را برداشت و بیک سوی رفت مقارن اینحال از جانب دیگر صاحب مال رسید و دفینهٔ خود را در آنجا ندیده بی اختیار و بیقرار گردید و بجز خفه کردن خود چاره نیافته همان ریسمان را برداشته بر آن میخ بست و خود را خفه کرد و در وقت جان کندن بجهة تسکین خاطر خود چنین می گفت هر چند که همه دولت من بر باد رفت ولی این ریسمان مفت بچنگ افتاد

تجربه راست است که محبت دولت سرمایهٔ جمیع آفت و عاهت است

حکایت صد و نود و هشتم خرس مهار شده

طبیبی نوتجربه بر سر راهی نشسته بود و ادویه جات خود را بمردم مینمود و مردم جوق جوق دور او را گرفته بودند در این اثنا بازیگری خرسی را مهار کرده از آنجا میبرد و بیک دفعه مردم برای تماشا دور او را گرفتند خرس رو بایشان کرده گفت ای دوستان مرا از شما حیرت آید که مرا در مهار دیده متعجب شدید و دورم را گرفتید و حال آنکه آن نوطبیب گوش شما را گرفته بسوی خود میکشید پس ما را باید که بر یکدیگر بخندیم چه اگر

بینی من در بند بازیگر است گوش شما نیز در قید تو طبیب

تنبیه   اکثر مردمان با حواس پنجگانه آشنا و از عقل بیگانه‌اند

حکایت صد و نود و نهم در خوش‌آمدی

این بدبخت دون همت و روبخت پست فطرت که اسم او چاپلوسی است و صفات رذیله را رئیس است در این دنیای ناپایدار تا مدتی متمادی با استراحت و آزادگی در دلهای مردم حکمرانی نمود آخر الامر معبودان یکدل و یک زبان شده چنان فرمان دادند که از این پس اگر کسی این شیوهٔ شنیعه و صفت رذیله را ظاهر نماید مقتول شود یا مصلوب دار آید لهذا حکام چندی برای رواج دادن این قاعده و مجرا داشتن این قانون مقرر شدند چون شش ماه از این ماجرا گذشت باز این چاپلوسی بیباکانه در دلها بحکمرانی مشغول شد و کسی جستجوی آن نمینمود بار دیگر برای استحکام انکار جاسوسان بیعد و قاصدان بیحد در تجسس و تفحص صاحب این صفت رذیله متعین کردند پس بهزار محنت و مشقت شخصی را بگمان این صفت و علت گرفتار نمودند و بدار العدالت بردند چه اینکه معلوم کرده بودند که آن شخص یکی از امرا اجنبیات و القاب بیجا مدح نموده بود بدین گونه که این امیری است حمیده خصال دانا و ستوده فعال و بینا صاحب مروت و فتوت

ولایق بزرگی وحرمت است با انکه آن امیر عاری از این وخالی از
چنین اوصاف بود پس در دار العداله بقانون مقرره از آن شخص
استقرار بر آن نیت خلاف نمودند او اقرار بر آن گناه کرده لیکن
گفت راستی و دروغ آنرا از خود امیر باید پرسید چون داوریها آن
امیر شد اورا بتقصیر دانست وگفتهٔ اورا راست فهمید واهالی
عدالت را در آن تهمت تخلیه کرد پس متصدیان آنرا از اجرای
آن باز داشتند زیرا که کسی بر آن صفت اقرار نکرد **تجربه**
هرکس چاپلوسی را دوست دارد

حکایت دویستم اسب شریر با سوار

اسبی از سایهٔ خود رمیدی وجستن نمودی تا روزی سوار وی اورا
بدان خوی ملامت نمود که ترا ترس از برای چیست با انکه میدانی که آن
سایه بی حقیقت وبیجاست نه ضرری بر تو تواند رسانید ونه ترا از
رفتن باز تواند داشت اسب گفت این ملامت بجاست ولی تعجب اینجا
است که تو از خیالات صورت نما بارها ترسان وهراسان میشوی
با انکه آن را نمی بینی وبجز تصور چیزی نمییابی **توبیخ**
تا دیگران را بر عیبی ملامت کنیم با آنکه خود دارای
آن عیبیم

حکایت دویست و یکم سگ با صاحب خود

شخصی را سگی بود که برای پاسبانی در شب بهر سو وَع وَع می
کرد روزی آن شخص از راه ملامت با او گفت از چه خوب و بد را تمیز
نمیدهی و با آوازی مختلف آواز میکنی سگ در جواب گفت از برای
انکه عهدهٔ خود را با احتیاط تمام بعمل آورم و انچه گفتی از تمیز نه
دادن من خوب و بد را راست است ولی از ده یک از اینان خوب
ندارند پند احتیاط در کارها باید نمود چه اینکه
نوع انسانی اعتماد را نشاید

حکایت دویست و دویم خر

بُتی را بر خری نشانده میبردند مردم از دیدن آن بت پیش خر
آمده سر فرود می آوردند خر از مشاهدهٔ اینحالت گوشهای دراز خود
را تیز گرفت و بر خود نازید که مرا چنین تحیّت و ثنا بجا می آرند شخصی از
آن میان در گوشش دراز وی گفت ای احمق نادان تو همان جانور
بی سر و پایی هستی خواه بُت در پشت تو باشد و خواه نباشد و این اجلال
و تعظیم از برای تکریم بُت می باشد

تنبیه

تنبیه اکثر مردمان از راه حماقت اجلال و تعظیم کسان را بخود نسبت میدهند که در حقیقت برای خود او نبوده

حکایت دویست و سیم گربه و سگ

گربه و سگی در یکخانه پرورش یافته بودند و با یکدیگر دوستی و یکانگی بمرتبهٔ داشتند که اتحاد و وفاق بآن مرتبه کمتر اتفاق می افتاد وهمیشه با همدیگر در بازی و ظرافت بسر می بردند و اهل خانه از عدم کینه و ستیز و دوستی و آمیزش این دو خوشنود و خوشوقت بودند و بر بازی کردن آنها میخندیدند عاقبت بر سر پارهٔ استخوانی و لقمهٔ نانی دشمنی جانی یکدیگر شدند و در زبان خاص و عام مثل گشتند که گفتند فلان و فلان مانند گربه و سگ اند **خبرت** هرکس از بنی نوع انسان برای نان خود جان میدهد

حکایت دویست و چهارم سگ خانگی و خر

وقتی سگ پاسبانی با خر بار بری که بار او نان بود در سفر دور و دراز همدم و همساز شدند تا اینکه گرسنگی بهر دو زور آورد خر بر علفهای کنار راه چریدن گرفت سگ بعجز و لابه از او قدری نان

خواست او گفت نانها از من نیست و مرا اختیاری در آن نمیباشد که بدیگری بدهم دراین میان گرگی پیدا شد خر از دیدن آن لرزان و هراسان شده با سگ گفت باید حق رفاقت را ملاحظه نمائی و مرا یاری کنی سگ گفت آن که تنها میخورد باید که تنها نیز جنگ کند پس اورا تنها گذاشته برفت **تجربه** سخت گرفتن بر دیگران سختی پیش آرد

حکایت دویست و پنجم زن با ملک الموت

زنی را شوهر بیمار شد و رفته رفته علاج آن دشوار تا آنکه اطبا جواب دادند و از علاج آن مایوس شدند آن زن از آن ناامیدی پریشان و نالان گردید چاره در آن دید که عمر خود را با و دهد و خود بمیرد و پس بموجب مدعا دست بدعا بر داشت ناگاه ملک الموت را با صورت مهیب در پهلوی خود استاده دید فی الفور رسم تعظیم و تکریم بجا آورد و گفت خطا نموده اید آن کس که تو میخواهی آنجاست **تنبیه** هر کس جان خود را عزیز میدارد

حکایت دویست و ششم گرگ با خر

گرگی از برای عیادت خری که تپ دار بود رفت و از راه شفقت نبضش را گرفت و گفت ای یار عزیز کجای تو درد میکند خر باآه دردناک گفت هرکجا که تو دست میگذاری انجا بسیار درد میکند **اعلام** عیادت دوستان صوری و یاران ظاهری موجب زیادتی رنج و بیماری است

حکایت دویست و هفتم خر حریص

خری در زمستانی شدید از سردی جا و خشکی علف به تنگ آمد و آرزوی موسم بهار و سبزهای مرغزار می نمود چون چندی گذشت بهار آمد و علفهای سبز و خرم روئید خر بیچاره از زیادتی محنت فرصتی نجست که راحتی یابد پس بهار نیز مانند زمستان بر او دشوار شد آرزوی تابستان کرد و نوید راحت را در آن موسم بخود داد چون موسم تابستان رسید محنت وی دوچندان شد در دل خود خیال نمود که این محنتها بجز موسم خزان کم نخواهد شد چون موسم خزان نیز در رسید محنت او زیادتر از تابستان گردید زیرا که بارهای غله و میوه بجهت زمستان هرروزه می کشید الققصه خر مسکین بعد از گذرانیدن تمام سال در محنت و اشتغال دست دعا برای طلب زمستان برداشت که راحت خود را بجز در آن موسم نمی یافت **تجربه**

زندگانی مردمان پست فطرت در شکایت بیجا میگذرد

حکایت دویست و هشتم خوک با روباه

خوکی دندان خود را بر تنهٔ درختی میکشید که صیقل دار شود روباهی این حالت را مشاهده نمود باو گفت این چکار است که میکنی او گفت دندان خود را از برای جنگ تیز مینمایم روباه گفت ترا دشمنی حاضر نیست موجب این تعجیل چیست او گفت خود را آماده و مهیّا می سازم که تا در وقت جنگ آماده باشم که شاید فرصتی در آن وقت بدست نیاید **پند** هرکس که در پشت سر دشمنی داشته باشد آنی از فکر مقابلهٔ آن غفلت نورزد و زمانی بی سلاح ننشیند

حکایت دویست و نهم گرگ با خارپشت

گرگی بنای دوستی با خارپشتی نهاد و در دل چنان گذاشت که او خارهای خود از خود جدا سازد تا انکه روزی باو گفت در اوقات صلح خود را مسلّح داشتن در نظر خلایق بدنماست صلاح در این است که سلاح را از خود جدا کنی خارپشت ازین سخن رو درهم کشید و گفت

ازلفکور

از گفتگوی تو بوی جنگ می آید ندانسته که مسلح بودن از جهت
هم صحبتی با گرگان است **پند** مارا باید که سلاح
خود را از خود جدا نکنیم و خود را تسلیم دشمن ننمائیم

حکایت دویست و دهم شخص با حکیم

شخصی لاقرن بدیدن حکیمی رفت و او را تنها در حال مطالعه یافت
با او گفت در حیرتم که چگونه در این جای وحشت انگیز دل خوشی و
روزگار خود را به تنهائی میگذرانی حکیم گفت این حیرت بیجاست
که پیش از آمدن تو مرا نهایت دلخوشی بود و از آمدن تو بسیار دل
گیری بمن روی داد **حکمت**
گفتگو با دانای مرده یعنی مطالعه کتب دانایان بهتر است از گفت
وگوی نادان زنده چه اینکه گفته اند دلا خو کن به تنهائی که از تنها
بلا خیزد

حکایت دویست و یازدهم آن دو مرد که یکی فاسد العقیده و دیگری صحیح الاعتقاد بود

دو مرد که یکی فاسد العقیده و دیگری صحیح الاعتقاد بود در مسافرت اتفقت

نمودند مرد فاسد العقیده در خیالات کاسده و فکرهای بیهوده
فرو میرفت و میگفت آیا زندگانی ما بچه طریق بسر خواهد آمد و مرد
صحیح الاعتقاد لطیفه گوئی و خوش طبعی می نمود و در فکر هیچ امری
نبود آخر آن مرد با و گفت این چه وقت خوش طبعی و لطیفه گوئی است
مرا نزدیک است که دل از غم و الم بترکد و ترا هیچ فکری در دل و خیالی
در سر نیست او گفت بیا بیا نا امید مباش که من جمیع امور را تفویض بر
جناب باری تعالی نموده ام و توکل خود را محکم کرده ام هر چه قسمت
باشد نصیب شود آن مرد گفت عجب عجب از این خیال بگذر چه کسانی
که برتر و خردمندتر از تو بودند آنها را دیدم که باین اعتماد پریشان حال
و تباه شدند پس در فکر و خیالات بیهوده افتاده بعد از لمحهٔ از جا
جستن نمود و گفت اگر من نابینا بودم حال من چگونه بودی. بمجرد
این خیال خام دستها را بر چشمهای خود گذاشت و برای آزمایش
از رفیق خود سبقت گرفته براه افتاد مرد صحیح الاعتقاد که از عقب
او میرفت کیسهٔ زری یافت و بحسن جزای رضا و تسلیم بقضا رسید
و آن بدبخت بموجب عقیدهٔ خود محروم ماند چه اگر چشم را نه بسته
بود کیسه را می ربود **پند** کسی را که مایه
توکل و سرمایه توسل است جناب باریتعالی او را در شداید
باری و در مصائب مددگاری مینماید

جلد (۲)

حکایت دویست و دوازدهم بچهٔ شیر ناخلف

شیری در حالت پیری بچهٔ خود را نصیحتهای حکیمانه میداد
از آن جمله این بود که هرگز با بنی آدم خصومت مکن و مقابله از برای
مقابله منما که مظفر نخواهی شد بچهٔ شیر نصیحت پدر را می شنید ولی
التفات بآن نمیکرد چون از خورد سالی بعالم شباب رسید گفتهٔ
پدر عمل ننموده رو بسوی آبادی و دهات نهاد و جستجوی نوع انسانی
می نمود تا آنکه روزی عرابهٔ گاوی را بنظر آورد و بعد از آن اسپی را
دید مگر بعد از استعلام مفهوم گردید که از نوع انسانی نیست از آنها
در گذشت نظرش بکسی افتاد که چوبهای بزرگ و کندهای سخت را
با ارّه و منشار خورد میکرد چون باو رسید پرسید که تو از آدمیانی
او گفت بلی گفت با من جنگ میکنی گفت میکنم ولی ترا باید که پای خود
را بجای میخها که در شکاف کنده ها کوفته ام بگذاری و زور خود را
بیازمائی شیر بخروش آمده پای خود را آنجا گذاشت و بدستی میخهای
آهنی را برکشید چون میخها کشیده شد شکاف کنده بهم آمده
پای او را محکم گرفت هیمه شکن هماندم مردمانی را که در نزدیکی بودند
آواز داد بچهٔ شیر تلاش و کوشش نمود و باذیت و آزار بسیار پای
خود را بیرون کشید ولی ناخنهای وی بیرون آمده بود و پس لنگ

لنگان وخون آلوده پیش پدر رفت وگفت ای پدر مهربان از جهالت
نافرمانی ترا نمودم وخود را بدین بلیه ودچار ساختم

تجربه فرزندان ناخلف همیشه گرفتار
مصیبت اند ودوچار بلیه وقتی آگاه شوند که فرصت از دست رفته
باشد

حکایت دویست وسیزدهم روستائی با مشتری

روستائی بر قسمت خود قانع نیامد شکایت بخدمت مشتری برد
وازو درخواست کرد که اختیار هوا در تصرف او باشد مشتری
از جهة معلوم کردن نادانی حاجت اورا برآورد ودرخواستش را
قبول کرد وزمام اختلاف فصول را بتصرفش داد مگر آن احمق
در انتظام دادن فصول خبرتی نداشت ازین جهة گاهی بارش
زیاد وگاهی گرمای زیاد مینمود که خلاف موسم می بود لهذا او
از ملک وزراعت بهره حاصل نشد وهمسایگان را بسبب موافقت
فصول بهرهٔ زیاد بحصول پیوست روستائی از پریشانی ودرماندگی
در شکایت بود ومیگفت این همه آفت از جهالت برخود وارد
آوردم پس روی انکسار بخدمت مشتری آورد که انتظام فصول
بدستور سابق باشد

حکمت حکمت جناب باری
برآن قرار گرفته که همه خواهشهای ما قبول درگاهش نیفتند چه بسا

خواهشها که موجب آفت و بلاست

حکایت دویست و چهاردهم رنج و راحت

وقتی در میان رنج و راحت که هر دو همشیرهٔ توام بودند در برتری مباحثه افتاد که کدام یک از دیگری بزرگتر است چون فیصلهٔ این امر را نتوانستند که بدهند مرافعه بمعبود متینوس بردند او در اصلاح سعی بسیار نمود و چنین قرار داد که باتفاق زندگانی بسر برند مؤثر نگشت پس امر کرد که هر دو را در یک سلسله مقید نمایند و هر یک متابعت دیگری کند خواه این پیش باشد خواه آن پند

در این دنیای فانی هر شادی را ماتمی در عقب و هر نوشی را نیشی در پی است

حکایت دویست و پانزدهم روستائی با خر

روستائی در ایام جنگ خر را در گوشهٔ میچرانید ناگاه خبر هولناکی رسید که دشمن نزدیک شد روستائی مضطرب شده خر را نزد خود خواند و بروی سوار شد و گفت ای خر تند راه برو وگرنه در دست دشمن گرفتار ائیم خر گفت چه ضرر دارد من نوکری میکنم برای هر کس که

باشد تعلیم ترا باید که در وقت کامرانی
با دیگران سلوک نیک نمائی تا در زمان درماندگی دستت بگیرند

حکایت دویست و نوزدهم کشتی‌نشینان

وقتی در دریا طوفان شد کشتی نشستگان تضرع و زاری کنان
هر کسی دست توسل بدامن پیر خود زد و ازاو نجات خواست یکی از
آن میان گفت ای رفقا آگاه باشید که مشرف بر غرق شده‌ایم
پس پیران کی ما را نجات خواهند داد اولی آن است که دست دعا
بسوی خدا برداریم پند ما را باید که در انجام
کار خود بلطف خدای غفور وسعی مقدور در اتمام آن بکوشیم و
بدیگران حواله نمائیم

حکایت دویست و هفدهم جانوران بری با بحری

وقتی جانوران بری با بحری اتفاق نمودند در دشمنی پرندگان
چون روز جنگ شد بحریان مددی از برای بریان نفرستادند
و عذر آوردند که لشکر ما تاب خشکی ندارد پند
اتفاق با غیر همجنس سودی ندارد

حکایت دویست و پنجاه و سیم جوان با پیر

جوانی پچیا پیرمرد قدخمیده را دید از راه سُخریه باو گفت این کمان تو بچند است پیر گفت ای پچیا پول را قایم نگاهدار چون باینحالت رسیدی این کمان را مفت خواهی یافت

تنبیه هرکس که پیران را ریشخند کند جهالت خود را ظاهر نماید

حکایت دویست و نوز و هم خرس با زنبوران

زنبوری خرسی را نیش زد خرس از اینمعنی بخشم آمده بقصد انتقام عزم باغ زنبوران کرد و کاشانهای انهارا زیر و زبر گردانید زنبوران را این ستمگری و تعدی دشوار آمد همه متفق شده جوق جوق برخرس هجوم آوروند و از زهر نیش نیم جانش کروند خرس نادانی خودرا دریافت و گفت مصلحت در آن بود که به نیش یکی صبر کردمی تا به نیش صد هزار دو چار نشدمی

پند صبر بظلم یکی نمودن مایهٔ آسودگی است از هزاران ستم

حکایت دوبیست و ششم صیّاد و باغبان

صیّادی به باغبانی گفت که فردا برای صید خرس خواهم رفت و پوستش را بتو خواهم فروخت حرص بر مرد باغبان غلبه نمود تا آنکه قیمت آن را معین کرد علی الصباح بموجب قرار در صحبت صیّاد بسوی شکارگاه رفت و برای تماشا بالای درختی شد صیّاد دلیرانه بلانه خرس رو کرد و تا تازیان را برانگیزاند خرس از آنجا بیرون دوید ولی صیّاد را تیرش خطا شد و از هیبت بر روی زمین افتاد و دم درکشید و ساکت ماند خرس بر سرش رسید و آهستگی و دهان بوی کشید و او را مرده خیال کرده بگذشت چون از نظر دور شد باغبان از درخت فرود آمد و نزدیک صیّاد شد و او را برخیزانید و پرسید ای دوست من خرس با تو چه میگفت گفت پندم داد که من بعد پیش از صید کردن خرس پوستش را مفروش

توبیخ

ما را نباید که بر امری تعهد نمائیم که از عهدهٔ آن بیرون نتوانیم آمد

حکایت دوبیست و هفتم پیرمرد

پیرمردی با پسر خوردسال خود خری برای فروختن بسوی بازار

می برد شخصی باو دوچار شد وازراه تمسخر گفت این چه نادانی است
که باوجود خر پیاده میروی وزحمت را برخود راه میدهی پیر
ساده لوح بگفته او پسر را سوار خر کرد ومیراند پس شخصی
دیگر باو رسید وبطریق طعن ولعن به پسر گفت این چه بی باکی وبی
مروتی است که پدر باریش سفید پیاده وتو خود سوار شده پسر را
این سخن دشوار آمد پسر را پیاده نمود وخود سوار شد بخیال اینکه
از سرزنش سالم خواهد ماند وکسی دیگر حرفی نخواهد زد هنوز قدمی چند
نرفته بود که روندگان پیر را طعنه میزدند که این چه بیرحمی است که خود
سوار شده وپسر خوردسال را درعقب خود میدواند پیر
پریشان گردید وبفکر فرو رفت که چگونه مردم را ازخود شاد
نماید تدبیر درآن دید که پسر را هم برپشت خر سوار کند تا از تشنیع
آسوده شود همچنان کرده راه افتاد مردی براو بگذشت وگفت که
این خر از شماست یا از دیگری چه ازاین سواری معلوم میشود که از شما
نیست پیر متحیر گردید که دیگر چه تدبیر نماید تا مردم را از خود راضی سازد
پس شیوهٔ دیگر باقی است که دست وپای خر را بسته بر دوش گرفته
ببریم تا مردم بر ما تحسین کنند پس چوب درازی آورد وخر را
برآن بست یک سر آنچوب را بر دوش خود وسر دیگر را بر دوش
پسر نهاد وبراه افتاد اهل بازار چون این نادرهٔ عجیب وغریب را
مشاهده کردند درتعجب شدند وخنده نمودند ودوراو را گرفته

آلت مسخره اش ساختند آخر پسر بیچاره به تنگ آمد و در خفیه خر را برد و در خانه انداخت و راه خانهٔ خود گرفت و بکسی گفت حال از زبان مردمان خلاصی یافتم و بر خود قرار داد که دیگر باری پی حرفهای بیپای مردمان نرود

پند

خوشنود نمودن تمام مردمان میسر نشود

حکایت دویست و بیست و دوم

مشتری با بنی آدم

چون مشتری بنی آدم را بود نمود دو کیسه با او همراه کرد که یکی را در پشت سر انداز دو از برای گذاشتن عیب همسایگان و دیگری را پیش رو از برای عیب خود تا همیشه عیب خود را بنظر آورد ولی انسان نافرمانی کرد کیسهٔ عیب همسایه را پیش رو انداخت و کیسهٔ عیب خود را پشت سر از آن روز است که بنی آدم همیشه عیب همسایه را گوید و عیب خود را نه بیند

نتیجه

ما بسیار تیز نظر هستیم در دیدن عیب دیگران و از عیب خود غافل نشسته ایم

حکایت دویست و بیست و سیم
سوداگر با ناخدا

سوداگری از ناخدائی پرسید پدران و اجداد تو بچه حالت مردند ناخدا گفت همگی غرق دریا شدند او گفت پس چگونه از دریا نمی ترسی ناخدا در جواب گفت مهربانی نموده بیان کنید که پدران شما بچه حال گذشتند او گفت در بستر خود پس ناخدا گفت تو که از بستر خود نمی ترسی پس چرا من از دریا بترسم

پند ما را نباید که از کسب خود بسبب خوف و خطر رو بگردانیم و توکل را از دست بیرون کنیم

حکایت دویست و بیست و چهارم
عقاب و گربه و خوگ

عقابی و گربهٔ و خوکی هر سه در جنگل بسر میبردند درخت بلوط بسیار بلندی در آنجا بود که عقاب بر سر آن آشیانه ساخته جوجه آورد و گربه در شکم آن درخت جای گرفت و بچهاز ائید و خوگ در زیر بن آن درخت مسکن نمود و بچه آورد روزی گربه

از راه غمازی نزد عقاب رفت و چنین گفت که این خوک ناپاک
در فکر هلاک نمودن تو و من بیچاره است نمی بینی که بیخ درخت
را هر روز میجود چون بنیاد دشمنی را در دل او محکم کرد از
آنجا نزد خوک شد با او نیز گفت که این عقاب بنای آن دارد
که بچهای ترا صید نماید و هر روز در پی فرصت است پس
بجای خود برگشت و آن دو از ترس یکدیگر جائی نمی رفتند و او
روزها خود را نگاه میداشت و شبها از برای صید بیرون میرفت
القصه آن خوک و عقاب از ترس یکدیگر حرکت از جای خود
نکردند تا آنکه از گرسنگی هلاک شدند گربه بچهای هر دو را
صید نموده بچگان خود را پرورش داد

پند در میان آن اشخاص که غمازان آمد و شد
دارند اصلاح رو نخواهد داد.

حکایت دویست و بیست و پنجم روستائی

روستائی را مادرش قدری کره و پنیر داد تا ببازار برده
بفروشد روستائی رو ببازار نمود و برود خانه که بایستی از
آنجا عبور نماید رسید چون تندی آب را دید خیال نمود که حال
منقطع خواهد شد بهمین امید تا نیم شب در آنجا نشست آخر آن

خیال رابی پاداشته برخاست وبخانه خود رفت مادرش پرسید
تا حال کجا بودی که کره وپنیر را نفروخته پس آوردی او
چگونگی را بگفت **پند** مارا نباید
که محالات را بخیال آوریم وبامید واری آن خودرا برباد دهیم

حکایت دویست وبیست وششم
عقاب با طاوس

روزی درمیان پرندها سخن از زیبائی وخوشکلی افتاد
که کدام یک زیباترند عقاب خودرا جنبانید وادعای
خوشکلی وخوب روئی نمود وفر وشکوه خودرا آشکار کرد که از
دبدبه وکبکبهٔ من جمیع پرندها خودرا تسلیم من مینمایند چون این سخن به
گوش طاوس رسید از جا برخاست وگفت آری چگونه مارا اقرار
بر زیبائی تو نباشد که از منقار دلربای وچنگل نازنین تو با تن سالم خواهیم
ماند **تجربه** اکثر مردمان از بیم جان در پیش این وآن
چاپلوسی نمایند

حکایت دویست وبیست وهفتم شخص نادان

شخص نادانی را باغی در تصرف آمد اطراف آن را که خار بند کرده بودند بکند بگمان اینکه از آن فایدهٔ عاید نشود چندی نگذشت که انگور آن باغ را مردمان و سایر حیوانات پا مال نمودند او بر نادانی خود برخورد و از کرده پشیمان شد که چرا این خارها را کندم و بنقصان چنین افتادم

پند حفاظت مال مشکل تر است از تحصیل آن

حکایت دویست و هشتم

پشهٔ مغرور

پشهٔ بر شاخ گاوی نشست از راه تفاخر با او گفت که اگر از نشستن من بر تو سنگینی رسید بگوی تا برخیزم گاو از را تشنیع گفت زحمت مکش وقتی که نشستی مرا خبر نشد همچنین

تجربه اگر برخیزی فرومایگان خویشتن را بزرگ خیال کنند

حکایت دویست و نهم مسافر تندخو

مسافری تنک حوصله در زمین شدت گرما روز بر اسپ خود سوار

شده

شده میرفت درجائی از آواز ملخها آزرده شد و غضبناک پیاده گشت و قصد کشتن آنها نمود بعضی را در زیر پا میفشرد و بعضی را از تازیانه میزد درهمین مشغولی روز را بشب آورد و از خستگی و رنج از سفر باز ماند و همان جا بنای اقامت گذاشت و اسب را بر درختی بست و قصد استراحت کرد شب را چندان از صدا و غوغای حشرات زمین رنجیده گشت که بوصف نیاید ولی چاره ئی نداشت

تجربه

آسودگی خواستن در این دنیا نشانهٔ بی عقلی است پیران گفته اند

در این دنیا کسی بیغم نباشد اگر باشد بنی آدم نباشد

حکایت دویست و سی ام
عقاب با خرگوش

عقابی از هوا فرود آمده بچهای خرگوشی را بجهت بچگان خود بربود مادر بیچاره نزدش بنالید که بر این طفلکان معصوم رحمی کن آن ستمگر جفاگستر بنالهٔ او التفات ننموده بلکه در عوض آن بچهارا درپیش روی مادر ازهم درید خرگوشان از مشاهدهٔ آن ستم جانسوز جمعیت نمودند و برای انتقام متفق شدند پای درختی که آن

عقاب را در آن آشیانه بود گرد آمدند و بیخ آن را چندان کندند که باندک طوفانی بزمین افتاد. بچگان عقاب بعضی همانندم بمردند و بعضی را جانوران شکاری بربودند و خرگوشان این حالت را میدیدند

تنبیه

درخت ظلم اگرچه در ظاهر بسیار محکم می نماید ولی باندک آه مظلوم از بیخ کنده شود ❊

حکایت دویست وسی ویکم
کبکان با تازیان

گروهی از کبکان از ترس صیادان با تازیان بنای دوستی گذاشتند که بایکدیگر بصداقت رفتار نمایند تازیان را مقال این بود که از هیچ یک ما و فاداران بشما اذیتی نرسد چه اینکه مدتی است که مابین ما عهد شده که بر جنس پرندگان اذیت نرسانیم و هرگاه همراه صیادان بشکار آئیم مانند بت ایستاده شویم و قدمی پیش نگذاریم پس مابین آنها براین مقال قرار و مدار شد وچندی بدین منوال بگذشت تا انکه روزی کبکان در صحرا تازیان را با صیادان در بازی و طرب دیدند و تازیان همانندم مانند بت ساکت و صامت ماندند

کبکان آن ایستادن را از وفای بر عهد شمردند و خوشنود
شدند و غافل ازان گشتند که آن از برای صید کردن
بود

پند

نباید اعتبار کردن بر قول و قراری که از روی نادانی باشد

حکایت دویست و سی و دوم

نابینا و لنگ

نابینائی و لنگی در همسایگی یکدیگر میبودند روزی
ضرورتی پیش آمد که بجای دوری بروند پس باهمدیگر
قرار دادند که یک دیگر را مددکاری کنند کور پا و
کتف خود را برای مددگاری در میان گذاشت که دوست
لنگ را برکول گرفته راه برود لنگ چشم خود را در میان
آورد که دوست کور را رهنمائی کند و هردو باستمداد
یکدیگر به مقصود خود رسیدند و معاودت نمودند

حکمت

بنی آدم در کارها بایکدیگر محتاج اند پُر واضح است

که بی معاونت دیگری کسی را کاری درست نشود

حکایت دویست و سی و یکم

توبه شکستن گرگ و خر و روباه

گرگی و روباهی و خری هر سه از گناهان خود پشیمان شدند و توبه کردند و یاد از تقصیرات گذشته می نمودند تا آنکه قرار دادند که هر یکی جنایات خود را درمیان آرد اوّلاً گرگ گفت وقتی در جوش و خروش خون خوک فربهی را ریختم هرچند آن بدطینت واجب القتل بود زیرا که او را دوازده بچه بود که آنها را در خانه گرسنه و تشنه گذاشته خود بحوالی جنگلستان رفته شکم خود را از اقسام ماکول پر میکرد پس چنین جانور بیمروت را بهلاکت رسانیدن نزد من ثواب بود و نیز آن بیچاره گانرا هم کشتم بجهت اینکه از اذیت بیکسی و رنج و محنت بیچارگی آزاد شوند که نه زندگی و نه چنین درماندگی داشته باشند این گفته با فسوس تمام گریه و زاری مینمود که هرگاه این عمل بیاد می آرم آه سرد از جگر پر درد بر میکشم روباه چون این سخن بشنید گفت ای دوست صادق وای بار

ناز

نازک دل گریه و زاری مکن که نیت تو در این هر دو کار بر صواب بوده و از راه خیر خواهی آن را بعمل آورده بجهت آن که تو آن خوک را بسبب آن کشتی که او از پرورش و نگهبانی بچگان خود غافل بود و بچها را از آن جهت هلاک کردی که آن دردمندان از غم بیچارگی و آوارگی آزاد شوند حال جنایات مرا بشنو که ستم سختی و گناه کبیره نموده ام پس آنگاه روباه گفت روزی از راه ستم خروس شاهانه را که در میان مرغها بانگ میزد صید نموده ام و سرش را جدا کردم هر چند که او مرا رنجی رسانیده بود زیرا که همواره بر خود تفاخر مینمود و از ناز میخرامید و بانگ بی هنگام میکرد که همسایگان را اذیت میرسید و همیشه محروم از راحت بودند با وجود آن خطای دیگر در آن وقت از من سر زد که چون خروس را گرفتم مرغها از مشاهدهٔ آن دور من جمع شدند و قیقه کشیدند و غریو از نهاد شان برخاست من از جهت محافظت تن خود کار آنها را ساختم اینها همه از ناچاری بظهور آمد پس آه جگرسوزی از دل پر درد برکشید و گریه و زاری مینمود گرگ در پی تسکین خاطر و تشفی دل او شد که آیی دانا

نیک ذات و خوش صفات این گربه و زاری از جبت
خوش باش که توان خروس متکبر را از راه انصاف و
مرغها را از جهت رهائی خود کشتی چون آن هر دو از
تحلیه و تصفیهٔ خود فارغ شدند نوبت خر رسید

پس آنگاه خر گفت تقصیر من این است

که روزی کاه پالان را بدزدی بیرون کشیدم و خوردم
مهتر من از آن حال در صندوق کشیدن برآمد شب
سرما خورده زکام کرد و در خطر افتاد هرچند که این درد نی
از شدت گرسنگی بود حال شما از راه مهربانی در کار من
انصاف بدهید گرگ بخشم آمده گفت با این تقصیر از ما مهربانی
می جوئی ای بدذات تو چنان کاری کردی که مهتر بیچاره
را در خطر جان انداختی روباه گفت راست گفتی من در عمر
خود هرگز چنین خیانتی ندیده و نشنیده ام پس آن هر دو
حمله بر آن بیچاره نموده از همش بدریدند

پند آنجا که حاکم و منصف بدطینت
و خودغرض باشد در هیچ مقدمه و قضیه چشم انصاف نباید

۱۰ نمبر

داشت

حکایت دویست و سی و چهارم

دختر شیر فروش

دختر روستائی ظرف شیری بر سر گذاشته از برای فروختن رو ببازار نهاد در اثنای راه در خیالات باطله افتاد و در دل گذرانید که من این شیر را بخوبی می فروشم البته پول بسیاری بدست می آرم و از آن تخم مرغ میخرم و از آن جوجها پیدا شده صاحب مرغ خانه می شوم پس آن مرغها را فروخته از آن صاحب خوگ می شوم چون خوگها چاق شوند آن ها را فروخته از آن صاحب گاو و گوساله میشوم پس از آن در نظر مردم عزیز خواهم شد و همه خواستکاری من خواهند کرد چون این خیالات میکرد از خوشوقتی جستنی نمود از آن جستن ظرف شیر بر زمین افتاد و همه شیر بریخت و آن پول و تخم مرغ و مرغ و خوگ و گاو و گوساله و عزت بر او ریخته شد

تجربه

آنان که از خیالات فاسده و تصوّرات کاسده امید
فایده دارند همواره ناامید و مأیوس
آیند و محروم
مانند

م م
م

باتمام رسید کتاب حکایات لقمانی المسمّی به
مفید الصّبیان از ترجمهٔ اقل خاکسار منشی محمّد علی
گهاری ساکن بمبئی و در مطبع محمّدی بزیور طبع در آمد
امید که پسند خاطر صاحبان بصیرت افتد و چشم
از اغلاط و خطایای آن در پوشند بتاریخ نهم جمادی
الثانی سنه ۱۲۹۶ هجری مطابق اوّل ماه جون سنه ۱۸۷۹
عیسوی کتبه العبد المذنب العاصی اسمعیل الشیرازی

Having now explained the object of this undertaking, "I shall proceed with the steps of boldness on the road of self-discretion, and this poor person, though he sees that in attempting this work he is a mark for the shafts of censure, nevertheless submits with the tongue of humility in the audience-hall of apology, and on the standing-ground of respectful representation, to the orators arrayed with eloquence and the eloquent invested with oratory, this apothegm, 'He that is commanded is excused'; and in reply to the threatening sentence 'Whoever composes makes himself a butt' he offers this rejoinder deserving of acceptance, 'He who composes produces something new.'"

"When equity informs the sight, we pass
As pearls what are in truth but beads of glass.
I for my failure am with shame oppressed;
Do not with sarcasm wound anew my breast.
For none amid the ranks of pious men
Reproach the fallen, or th' abased contemn;
No faults are seen by merit-searching eyes,
And we may well the blame of fools despise."

—ANVA'R-I-SUHAILI.

MAHOMED ALI GHARE',
Munshi.

Bombay, 20*th March* 1879.

00078373

ترجمهٔ جلد سوم حکایات لقمانی از انگلیسی بفارسی

Hikayat-e Luqman

مسمّی به

78373

مفید الصبیان

Mufid-ud-Sibyan
(Aesop's fables).

از ترجمهٔ کمترین

Dx-m-24

Munshi Muhammad Ali Ghara..

خاکسار منشی محمد علی گهاری ساکن بندر ممبئی

در مطبع محمدی بزیور طبع درآمد فی ۲ مارچ سنه ۱۸۷۹ء

March 2, 1879

Digitized with financial assistance from the
Government of Maharashtra
on 18 July, 2018